دیباچہ دیوان غرۃ الکمال

یہ دیباچہ خود حضرت سلطان الشعراء امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ
نے اپنے دیوان غرۃ الکمال کا نثر فارسی میں تحریر کیا ہے
فارسی علم ادب کا عجیب و غریب گنجینہ اور علمی رموز و نکات کا نادر
نایاب خزینہ ہے۔ حضرت نے اپنی سوانح عمری اور اپنی تصنیفات
کا بھی اس میں ذکر فرمایا ہے

مولانا مولوی حافظ سید یسین علی نظامی دہلوی خواہرزادہ حضرت
خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہ نے اپنے

کتب خانہ نظامیہ

کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی میں طبع کرا کے شایع کیا

کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ ہو اور اسلاف کے بزرگان دین کی بیش بہا اور نایاب کتابیں طبع کر کے شائقین کی خدمت میں پیش کی جائیں جن عربی یا فارسی کتابوں کے ترجمہ کی ضرورت ہو ان کا ترجمہ بھی کیا جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے پورا استفادہ حاصل کر سکیں۔

الحمد للہ کہ اس کتب خانہ میں نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابوں کا ایک معتد بہ ذخیرہ جمع ہو گیا ہے اور اسکے معاونین اسکی ترقی و اشاعت میں برابر کوشاں ہیں [illegible] آپ بھی اس کی اعانت ضروری خیال فرمائیں اور جو کتابیں یہ کتب خانہ طبع کر چکا ہے یا طبع کرے ان کی خریداری فرما کر علمی قدر دانی اور اسلاف [illegible] کہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہو کر اپنے فرض منصبی کو بخوبی انجام دے سکے۔

سیر نظامی

یعنی سوانح عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الٰہی خواجہ نظام الدین اولیاء [illegible] جس میں آپ کے بزرگان کی بخارا سے تشریف آوری۔ آپ کی ولادت مع تعلیمی [illegible] ارادت و خلافت۔ فقر و مجاہدہ۔ کشف و کرامات۔ اخلاق و عادات ارشادات و تعلیمات۔ سخاوت۔ لنگر خانہ۔ تعمیر خانقاہ۔ اوراد۔ وظائف۔ ادعیات۔ اور آپ کے مکتوبات۔ اور آپ کے خلفاء و مریدان اور آپ کے ہم عہد سلاطین بادشاہان اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارت [illegible] بیان ہے۔ قیمت علاوہ محصول [illegible]

سید [illegible] نظامی پیرزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیاء مہتمم و مالک کتب خانہ نظامیہ دہلی

دیباچه دیوان غرة الکمال

بسم الله الرحمن الرحیم

اَللّٰهُمَّ اَطْلِعْ اَهِلَّةَ الْغُرَّةِ مِنْ مَطْلَعِ هٰذِهِ غُرَّةِ الْكَمَالِ فَارْجُوا اَنْ تَجْعَلَ طُلُوعَهَا مُبَارَكًا كَرُؤْيَةِ الْهِلَالِ غرهٔ کمال انسان از دیباچه حمد مخترعیست که مطلع دیوان بشریت به تنشیه کتابه خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ متجلی کرد و غرهٔ کلام ایشان از صحیفهٔ شکر نعمت که مبدا کتاب انسیت را به تشبیه کتابت خَلَقَ آدَمَ عَلٰى صُوْرَتِهٖ متجلی گردانید از جملگی مصنوعات این خلاصه را البته بلب اَلْاٰدَمِيُّ بُنْيَانُ الرَّبِّ آراسته هرچه خوبتر ارزانی داشت و از همگی اشتات این مجموعه را بدقیقهٔ اَلْاِنْسَانُ سِرِّيْ به پیرایه هرچه مرغوبتر پوشانید زهی مفضلی که انبیا را فیضی بخشید که در فضل یکی از یکی بهتر شدند تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰى بَعْضٍ وخهی عالمی که علما را بدرجه برکشید که یکی از یکی بالاتر برآمدند وَفَوْقَ كُلِّ ذِيْ عِلْمٍ عَلِيْمٌ پاک منعمی که نعم او اولیا را دل داد تا بی بیم واندیشه بیان راز کردند اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ بزرگ مکرمی که کرم او شعرا را زبان داد —

مباهات سخنهای بلند آغاز کردند وَذَکَرُوا اللهَ کَثِیرًا همه کس از قوت طبیعه
دست کر طبیعت را انشا کرد و بدین لطایف از قوت طبیعت پیدا
قَالَ مَنْ یُحْیِی الْعِظَامَ وَهِیَ رَمِیمٌ قُلْ یُحْیِیهَا الَّذِی أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِکُلِّ
هشت بیت بهشت جاودانی را که روانی تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ دارد بمیزان الأمر
ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ موزون گردانید هفت خانهٔ وجود انسانی را که بترجیع وَإِلَیْهِ الْمَرْجِعُ
وَالْمَآبُ بازگشت دارد بعقدهٔ کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ بربست کرد **قطعه**

زبان زبهر ثنای خود آفریده خدایا	ازآن همیشه سخن بر همه زبان گردد
زغیب یارب گفته مرا قبولی بخشش	که در دل همه مقبول جاودان گردد

وبهترین آرایش قوانین منطق و نیکوترین پیرایش دواوین نظم نعت رسول
امی است که خوانندهٔ بیت الحرام است با کلمه خلیل العتیق را در صفت انا و بهای
او پرداخت و تسبیح بیت المعمور را از علو آستان او استشعار کرد خداوند
سخن آفرین دو بیت را بنام او بنا فرمود وصله الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ بر وی
همه قول صادق است است هر که شعر گوید دروغ گوید اِنَّهُ لَقَوْلُ رَسُولٍ کَرِیمٍ
وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ نه طایفهٔ ناموزون که کتاب صحیح او را بشعر ابتر داغ میکردند
و چشم میداشتند که آن نسخهٔ لوح محفوظ النسخ یَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَیْبَ
الْمَنُونِ بر غلط است انکه قرآن منظوم را که کتاب معجز است شعر میخوانند زیرا که شعر
سخنی را گویند که در بحر گنجد و هیچ بحری از کلام سبع را محیط نتوانند شد لَنَفِدَ الْبَحْرُ

قبل ان تنفد کلمات ربی	نظم
پس شعر نباشد انکه شعرش خوانی	هان تا نکنی چو غافلان نادانی

شاعرنه و بلغ ما انزل الیک من ربک مبالغت او ناظم نه وابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی اشباع او مداح نه وکلمة طیبة شجرة وصافنه والملک صفا صفا مدیحه او ربای عناصر را فروگذاشت کرد به مثنوی خافقین ندید از سبعات فلک بگذشت و بشعری التفات ننمود جائی رسید که در بلندی آنمقام کسی را سخن نرسید تا از مقام دنی فتدلی حکایت کنند از مقامه شعر دانا حکیمی که او را از برای این شعر بیاموخت هو رب الشعری

قطعه

که از دو کون بر آنسو جهانم او هم فکر	گهی بکنگرهٔ عرششش گرد نه هم فتراک
ربا نقشش برین گونه میدهم که گهی	بآستانهٔ نعتش فرا رسد ادراک

دیگ جهان آفرین از یک جهان آفرین بر اهل بیت او باد و بر صحابه بکرم او که در عروض عرب هر یکی بحری بودند اول صدیق که در سینهٔ پیروی سابق الاولین ردیف اوست والذین معه دوم در توازن شرع بجید بعدل عمر خطاب که پله صلابت با کافران سخت سخت اشداء علی الکفار سیم جامع نظم قرآن عثمان عفان که صحیفهٔ سینهٔ او مجموعهٔ لطف و رحمت رحمان بود رحماء بینهم چهارم بهترین باب فهرست علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام من الحاضر والغائب کانسبت دوگانی و چهارگانی نماز متقارب ارکان قرب گشتند تریهم رکعا سجدا

هرکه را این رباعی دردل جایگیر نیست دین او را هیچ نتوان خواند **قطعه**

ازین چهار خلیفه چهار گوشهٔ دین ‌ ‌ ‌ درست همچو رباعی بچار مصراعست

یاران دیگر را خود چه صفت توان کرد جائے که هم زبان بی دروغ رسول ایشانرا بچنین مدحی بلند روشن گردانید که اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ **نظم**

شرف کرد اخلاص شان خرمن ‌ ‌ ‌ ازان گشت خرد زکی و حسن

بعد از توحید احد و محامد محمد صلی الله علیه و آله وسلم آنچه بر بنده فرض است خواندن دعا شیخ کامل مکمل و مقتدای واصل موصل و عنوان توقیع عنایت الٰهی و مضمون نامهٔ اسرار نامتناهی است سبحان شیخی که آیتی است از مصحف مجید بلکه نسخهٔ تیست صحیح از منشور اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰی شیخ عالم بلکه شیخ الشیوخ عالم نِظَامُ الْحَقِّ وَ الدِّیْن که نظم کار عالم بجواهر منظوم سبحهٔ او بر بسته است زهی چشم صادق نظر که مکنونات اَرِنِیْ اَنْظُرْ اِلَیْکَ را در سواد عین کَاَنَّکَ تَرَاهُ تضمین فرموده است و زهی دانا رموز خداوند اکبر که مغلقات وَعِنْدَهٗ مَفَاتِحُ الْغَیْبِ لَا یَعْلَمُهَا اِلَّا هُوَ را در سبق ازل حل کرده و دل رحیمش بصنعت تقریب اِنَّ رَحْمَةَ اللّٰهِ قَرِیْبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِیْنَ مشغول در درونه لطیفش بطرف زبانی وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ مخصوص شاعر برای او چه بیت سازد جائیکه بیت الله بیت اوست اَلْمَسْجِدُ بَیْتُ کُلِّ تَقِیٍّ و به در آخر وز که همه گفتار بار السخن وَالْوَزْنُ یَوْمَئِذِ الْحَقُّ امید وارم که در آن میزان اقوال رکیک ما را اگر وزنی باشد از مدایح و محامد او باشد **نظم**

تو بدرویشی نازان و برادر رنگ سخن	هیچ سلطانی چون مدحت تو نشستست
در ازل آب ز سر چشمهٔ او ماتو خورد	زنده گانی سخن زان باید پیوستست

آغازه غرض دیباچهٔ ایشان از غرهٔ کمال حکایت کند دانند که منشی بر کمال دهو
الَّذِی اَنْشَأَ رکم نطق را لطیف ترین میزانی ساخته است از برای نظم ترکیب
آدمی و مبدعی بی خیال بَدِیعُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ کلام را بدیع ترین دیوانی پرداخته
در سفینهٔ اجزای مردمی و ناطقیت نزدیک اهل منطق فضیلتی است از انشا ر
صانع مصنوعات خاص مر عامهٔ بشر را نه بی فضل بادشاه بجهت بندگان خویش را
فصل سازد از ینجا روشن میگردد که چراغ گلخن آدم را که دود این طاق دخانی
از چرخ فرود آورده است از برای اینست که از ان یک چراغ صد هزار چراغ
دیگر برافروزد و ظلمت سرای دنیا را از زبانهٔ زبان ایشان منور گرداند پرداخته
نور حکمت دهد تا از دود لب چراغها چندین کتاب علم در قید حروف محقق شود
چنانکه در قرآن واضح است وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ این کتاب علم و حکمت
طرازیست در تشریف ناطقیت که انسان را داده اند و این علم ببازوی هیچ حیوانی
غیر ناطق نتواند بود و بدین استدلال مردم را جای دلالتست که هیچ درختی اختر
آدمیت را بلند تر از حدیقهٔ سخن نخشیده است و هیچ درختی در آب گل مردم
باغی و آبی که ناگیست نامی تر از این نشانده اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِی السَّمَآءِ
تا منعود نشتی است از اوراق این درخت و ظل ممدود سواد سینا از بیاض

این حوصله فروترین پایهٔ سخن آنست که چهار پایهٔ تخت بر آمد مردم میسازد که
اگر انسان دو پایه را دستگاه دولت بر پایهٔ سخن نبودی با چهار پایان یکدست
بودی و در سه پایهٔ والید ثلثهٔ ملیت بر پای نکردی در سریر چهار پایه نشستی ؛

سخن گزیده‌ترین نعمت خداوند است	کسی چه داند تا پایهٔ سخن چند است

هیچ نفسی را از نفوس ثلاثه آن مزیت و مرتبت نبخشیده‌اند که نفس ناطقه زیرا که
اگر نفس نباتیست مردم که سلطان سریر چهار ارکان عناصر است و گیاهی
که خاک روی پایگاه دولت اوست هر دو را بپایش سربلند می‌گردانند چنانکه
میان این سرو آن سری هیچ فرقی از روی نمانمی ماند و اگر نفس حیوانیست
الفتی که زنده آمیست بصورت دشمنی خویش مانند و حیوان که زند
ایست بصورت دشمنی خویش نازنده هر دو را در ربقهٔ حیوانیت بیک
طویله می‌بندد چنانکه این را هم حیوان میگویند و او را هم اگرچه انسانی هم
خوانده است دعوی انسانیت هم خوانده و الله یدعوا الی دار السلام اما نفس ناطقه
رفیعی است بلند مقام که هیچ وقت از سر باغ خویش فرود نیاید و کسی که همت
باکیست تمام که فیلسوف سر آمده عقل را بحکمت کار فرماید چون نفس
نباتی پیرامن گیاه بی حس که در نهایت پستی است نیاید و چون نفس حیوانی
چون شیر و سمور و شتر و سنور نباید از این شیر گربها مردم را نشاید و از آنجا دلیل
اوست جز قالب انسان از نایل قبول تکمیل خویش ندارد و جز زبان قابل

ایشانرا لایق حصول تکلیم خویش نه پندارد و ناطقیت که صفت لازمهٔ اوست
کالضوع للمسک بدماغ گندهٔ حیوانات دیگر دمشام پراگنده جنبندگان
ابتر ضایع نکند که در سوی خرس غالیه نه پرند و گلاب با درموشخانه نریزند بلی
آفتابیست نورانی و الوار و لمعان او معانی و آفتاب لامع را عالمی باید که تاب
نور تواند آورد پس انسانرا که عالم صغیر است و چندین انسان کبیر یعنی عالم
کثیر در و مطلع بر آمد خویش ساخت ؎

این نور مردم است و دگر طایر و وحوش	زین روز نا فلند چو خفاش و کور موش

و نزدیک و دوراندیشان که حکم بعقل کردند و نقل تنقل الله میز انهم انسان خود
همان معنی است که آنرا نفس ناطقه میگویند نه این منظر منظور و پیکر محسوس
مغشوش زیرا که اگر اطلاق اسم آدمیت بر صحیفهٔ نقش مصور و جریدهٔ صور منقش
نویسیم چنانکه هر کرا چشم و گوش و شفت و دوش و پشت و شکم و خون و دم
در وجود بود او را مردم توان خواند پس در نصورت سایر حیوانات که نور
خارج موجود اند و بدین اوصاف موصوف داخل انسانیت باشند و لیقین است
که چنین نیست ایشان با داب انسانست نه با ذات پس پیشوایان درون
شناس از اینجا بیرون برده اند که انسان بغیر این صورت معنی است خاص
معقولیت از خواص که استنباط صور معانی از خواص اوست و عامهٔ حیوانات
را بدین اختصاص نه

قطعه

زهی حکیم که ما را شرف بنا طقه داد ‌‌ ‌ دگرنه فرق چه بودی میان مردم و خر
سپاس این نتواند که آدمی گوید ‌ ‌ بعمر خویش و چنین صد هزار عمر دگر

مثلاً اگر یکی در کفهٔ زبان می سنجد که می حقیقت است که آن لفظ موزون
در دو کفهٔ گوش مستمع از لب قایل میرسد یعنی این می که میگوید لب میگوید
پس بایستی که انسان همی لب بودی محقق است که لب انسان نیست بلکه ادا نیست
از ادات و چون چنین است دست افراز را نجار و تیشه را صاحب تیشه نتوان
گفت پس معلوم شد که انسان همان جوهر اصلی است که سرشته سلک سخن
بر بسته آنست و آن امر یست که جز امر مطلق نداند که دبیر تدبیر درین فرمان
چه لطایف اسرار مضمون گردانیده است.

قطعه

برین نکته کانسان رموز خدا است ‌ ‌ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ گواست

بالحقیقت هستی حقیقی انسان همان نفس ناطقه است تمهید این مقدمه که موضوع شد
مبنی بر آنست که نفس ناطقه بسبب انفاس نفیسهٔ نطق که صفت صفوت او است از دو نفس
دیگر چنان ممتاز است که آدمی از حیوان غیر ناطق و نبات پس هر کرا در مصارف سخن
تصرفی افزون و بصیرتی فراوانست از دو نامردان دیگر بصدق همان تفاوت است
که از نفس ناطقه تا دو نفس دیگر هر کرا در مجال فعال جولانی زاید و مجال اقوال فیضانی
قاید زیست و از کمال جهل بکلام مهمل چون انعام بخروش نا هنگام و مرغ بصفیر و
دود ام بنفیر و شیر بفغانی که زاده است و گاو به بانگی که خوار است خرسند گشته حرص

رعجلاً جسداً له خوار بر رتبهٔ حیوانیت تعلیق کرد و از شهد سخن که حلاوتیست شافی بخشید
واز شراب لب کیر کوثر معنی ساغر صافی در نکشید و ذوق اکل و شرب لعاب و لعاب زبان را
بر نعمت علم فضل نهاد و تلذذ حیوانی که نا پسندیده است پسندیده کرده حقیقت است
که نفس حیوانیش بر نفس ناطقه غالب است و غلبهٔ نفس حیوانی بر نفس ناطقه غلبهٔ صفت
حیوانیت باشد بر صفت انسانیت پس درین صورت آن ذوحیات را که من الاصوات
است چون نفس شریعهٔ او یعنی نفس ناطقه که جان معنیست معطل باشد او را از روی
معنی مرده دارند و از راه صورت جسم زنده و سایر حیوانات چون بهایم و سباع و طیور
که از نفس ناطقه علم ندارند همین حکم دارند و آدمی که فضل دارد بر ایشان بسبب علم
دارد و بدین حساب اگرچه آدمی بی حساب است ولیکن در دیوان آدمیت همه را
در حساب آدمیت نتوان شمرد

قطعه

نزد من نیست آدمی هر کس	مگر آنکس که صاحب هنر است
من یکی آدمی همی جویم	چکنم جز مکس که یار خر است

اَلنَّاسُ عَالِمٌ اَوْ مُتَعَلِّمٌ وَسَایِرُ النَّاسِ کَالْهَمَجِ و تحیران دانند که همه دریاها علم را گذر به
معبر عبارتست که اگر عرایس علوم را لباس سخن نباشد هرگز از خلوت گاه ذهن تجلی
نتواند نمود و بهم در حجلهٔ خجلت روی پوشیده باند پس معلوم گشت که معنی علم محتاج است
بصورت عبارت و آیینه این خیال برعکس نیست و دو حیی حی لا یموت که بیان
کلک و الملکوت است و خبر جبروت سخن است که اگر مخدرات رموز ربانی را خلیفه

شایسته تر تحلیه یابسته تر از سخن بودی آرایندهٔ صور آن معانی را بر آن تجلی تجلی فرمودی
وبهترین عطار مردم را از عطار غیب وهدایا لاریب آن بودی که صفت ناطقیت
زیرا که حکم مطلق تختهٔ خاک طینت انسان را بر حکم حساب لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ
تَقْوِيمٍ به بهترین آرایشها آراسته است و هر صفتی که خوشتر و هر صورتی که دلکش
تر ایشان را ارزانی داشت که صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ چون ان نقاش صورت فرماید که
که من نقش انسان را به خوبترین صورت نگاشتم و بهترین آرایش این صورت سخن است
پس معلوم شد که هیچ مرتبهٔ از مراتب دمیت آدمیت برتر ازین نیست و نوای مردم
آبی اندازهٔ این دریای بی کران سخن که طینت تو خزینهٔ ایست ازان دریا نمیدانی
چه میدانی که این لآلی متلالی را بیازی بر روی آب آورده اند أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا

برین محیط ازان آشنائیت داده اند	تا جواهر معنی بروی آب آری

آن ابکم و دهان بسته را دیده که در میان منطقیان و منطقیان منطقهٔ مجالست
چست کند و در مجلس ایشان در آید و بیرون رود و چون در در آید و بیرون شد
نطق نتواند زد و در هیچ درونه جاگیر نیاید. آنکه بقوت ناطق است اما چون قوت
ناطقهٔ او از فعل عاجز و قاصر است آن بی زبان بی گفتگوئی بهیمه ایست که هوس
آن جز بخور و آشام و هوش او جز بچاشت و شام نیست و در جمیع بزرگان بزرگ
داشتنی نه بینند خورد بچینند کسی بروزگار او التفاتی نه برای سخن نماید گر از برای سخره

گنگ را مسخره ساز نبود در جمع نیز	سوخته آن کرمک شبتاب کش بر شمع افتد

اصم نیز چون از وقر خویش سخن کسی نشنود و هرچه گویند یک گوش در ساز و دیگی دیوار و چون دیوار گوشها دارد اما گوشها گران و چون صخرهٔ صما گرانی خویش در گوشها انداخته بدین سبب که طرف گوششش از وصول سماع در پرده مانده است در جملهٔ مجالس بی اعتبار است و از جملهٔ توقیری که مردم از او باشد بگوش گنهگار اگر دشنام گویند و اگر بخندند دشنام گوید

بخندد عاقل از دشنام کر لیکن نیازارد	که او را گر مثل تحسین کنی دشنام پندارد
زحرمان سخن بهره مستی گنگ و کر بنگر	پس آنگه شکر گو آنرا که بر تو این کرم دارد

طوطی که حیوان غیر ناطق است بسبب نطق عاریتی در حقی یافته است که ارباب اولوالالباب جملهٔ فصحای عالم و فضلای عالم از نسبت سخن بر او میکنند و مدام قفس عزت او را در بالین گاه سران و پایین جای سروران بآیین حکمت مکانی بلند از زانی میدارند و این آدمی که ابکم است و در دهانش آب کم است اگرچه در بوتهٔ سرشت آب و گل آدمیت زر صامت است اما چون دل سنگین او از عیار ناطقیت اثری ندارد مردمان با جوهر ممیزش هم سنگ نمی پندارند و بسنگی و کلوخیش هم برمیدارند و در مقام اعتبار حیوان کاو به بارش نمیدهند و در هر چرا خوار چون حمار علف خوارش میکنند

طوطی که بهره مند سخن در بشر بود	مردم که لذت سخنش نیست خر بود

و در سواد هندوستان که خیال بهشت در آیینها پر طاوسان او بتوان دید مرغیست که آنرا شارک میگویند و در خراسان ساره میخوانند و این خبر سائر در همه جهان

طیران نموده که زبان آموزان ماهر مهره دهانش را چنان باز میکنند که شارک زبان تا گاه که از خوردن گوشت دهان باز دارد و بسخن شیرین شکرخواری میشود که پیش او بلبلان را گاه شکرخائی زبان شیرین در کام گرفته میگردد بلکه سخن در دهانها اینهمه ع

گرچه مرغ از گفت خود باغی بود		هم نه گفتار است آن لاغی بود

حاصل هر لفظی نازک که از ومی زاید مردمان بر لطیفهٔ نادر حمل میکنند و هر قطرهٔ آب دهانش را چون دُر در مروارید در صدف گوش جای بیسانند و آن منطق لایعنی را که لسانُ العُصافیر طفلان است پیران و جوانان بتعجب و رغبت تمام اصغا میکنند و این معنی بدان سبب است که سخن چون خاصهٔ عام انسانست و پیوسته بایشان است غرازت آن غرازت را مانع میشود و هرچه بوی معنی وارد ازان شراب خُذ ما صَفَا تجرع میکنند و از ماجرائی که عفوتی روی نمی نماید در سفال دَعْ ما کَدَر میگذارند آری دیر است که آدمی زود سیر است مقصود ازین مقصود آنکه آدمی را کم از مرغ کالته زبان نتوان گفت و گفته او را اگرچه لفظی بمعنی باشد کم از صفیر مرغ نتوان گفت پس خرانند گان دانند که سلک سخن اگرچه خس مهره لغو باشد چون بلندش ترین جوهر جبلی آدمیت است جبلی است از یاقوت که بسبب سنگ زبان سخن زنان سهل مینماید ع

کنجشک ۱۲ — سخت زبان و کند دهان ۱۲ — طعنه کنندگان ۱۲

منکر که سخت چیست تو آن مرن که سخت مست پت		باز هم در کفرستان سیاه هند دستان

زنار دار انند سررشتهٔ کفر بر خود پیچیده و زبان ایشان بهیان منطق الطیر در افواه

افتاده چنانچه در معرفت بانگ زاغ کتابها ساختند و چیزی از مغیبات ازان سواد
می توانند که بخوانند و از تیزی زبان کنجشک بالقطع فالی میگیرند و میگویند که
بیشتر موافق و مقابل می افتد و بعضی مردمان ناقص عقل که از مرتبهٔ عاقلی غافلیند
ایشانرا بجهة بیان منطق مرغی که میگوید و نمیدانند که چه میگوید شب و روز پرستش
میکنند و هر روایتی که آن بیخبران ازین علم می آرند آن جمع غیر سلامت وجوه نخوان
جاتب ۱۲
میکنند و تبعلّم و تلمّذ بپذیرند ازینجا معلوم میشود که بیشتر مردمان نامعلوم و ابتراند
و از فقه کلام خویش بیخبراند و قدر این نعمت نمیدانند که بنعمت مرغی متعجب و متحیر می
مانند اگر از جهت تفوّل کلام نفس از انفاس مردم لاریب از ناودان زبان و دهانهٔ
دهان ایشان می تراود و دریای نفیس لاریب از ناودان زبان و دهانهٔ دهان ایشان موج میزند

تا بجائی رسیدهٔ ز علو	آنهمه عیب در ته نظر است

و اگر از جهت لطف لفظ یکمرد به از هزاران هزار قمری و اگر از روی حلاوت معنی
قطعه که از مستی لحن بر آمد برتر از التشاد هزار بلبل مست و اگر از صفت صوت
خط و آواز خوش ۱۲ شعر خواندن ۱۲
یک داستان آدمی به از هزار داستان عندلیب ؎

گر بود بهتر ز گفت آدمی گفت دگر	ای خدائی پاک مردم را خطاب قل کند
لیک نشناسد چو مردم قیمت گفتار خویش	فال میمون کیرد از پرنده و غلغل کند
ناسپاسی میکند شاعر که با گفت چنان	هر زمان وصف بیان قمری و بلبل کند
آری آری شاه با چندان خورش گه خود	خوب رو با آن چنان رخسار میل گل کند

نعمت کلی است نطق وگر بدانند قدر آن — جز و جز و بنده شکر نعمت آن کل کند

فی الجمله در فضل کلام اکامل انام وافاضل ایام کتابها ساخته اند و آنکه تا یوم الحساب دفترها بپرداخت خواهند رسانید هم واجب کند که ممکن نگردد قطرهٔ از دریائی بیرون ریختن زهی زبده بحور غیب که از غیب رحمت رحمانی و فتح باب آسمانی برین پارهٔ خاک ظلمانی از برای نشو و نمای نباتات معانی فرو فرستاده اند و زهی تحفهٔ کنوز لاریب که از جیب خزائن ربانی که روشنترین فتوحات معادن کن فکانی است در کف کفایت این مشتی هیولائی از جهت زیب و زینت جبین وجود انسانی نهاده

که بدانی کجاست افسر تو — در نیاید بآسمان سر تو

وآنکه زبان را به تیغ و سخن را بگوهر تشبیه کرده اند مشابهتی صوریست نه مناسبت معنویست این مثال بر مثل آنست که لب در خسار معشوق را از تسکین دل عاشق بگل و شکر مشابه گفته اند زیراکه گل شمهٔ از لطایف دارد و شکر پارهٔ از حلاوت اما آنجا که لطافت رخسار و حلاوت گفتار محبوب است آبحیات را چه لقا فکیف گل کم بقا و شکر گرفته لقا آنجا که درجهٔ سخن است گوهر کیمیا بر آمد و جائیکه کلید زبانست از تیغ گوهرین چه گشاید آدمی سه چه نسبت باشد آهن را بالماس تیغ پولاد که را تا نشکند گوهر او نتوان کشید اما تیغ زبان تا درست نباشد از وجوهر برنتوان سنجید

قطعه

هر کرا تیغ آهنی بکشد — کند ش تیغ گوشتین زنده

درکس از تیغ گوشت شد کشته	تیغ آهن بسا ندشرمنده

قال النبی صلی الله علیه وسلم جَرحُ اللسانِ اَقویٰ مِن جَرحِ السنان پسته را دیده زبانی چنان چرب و شیرین که در گفتن نیاید ولبی چنان تنگ و دهانی چنین تنگ که هیچ غذا را آن در نخورد اما چون آب دهانی ندارد اگر از دست زنی سخن چوبینه خشک آرد و در هر مجلس که افتد بحالی سرش بشکنند و مغزش از سر بدر افگنند و هیچ مغز آتش ندارند و چشم نی ازان بیحرمتی فرو نگذارند گلها دیده همه تن گوش پر گوهر و ماهیست او از گوش ماهی و آب که زمی گوشها در یاست مرواریدها از و تعلیق میکنند اما چون گوش گرانش با جوهر سخن علاقه ندارد و از تعلق سر رشته اسماع سلک صحبت گسسته اگر چه از حیا ابر و شرم دریا در آب غرق میشود هم گوش گرفته از بحرش بر می ارند و گوشش می شکافند و زیور گوش بیرون میکشند و چون گوش شکافتگان در بازار می رند و می کنند و میفروشند

سخن فروش که گر تو سخن فروش نهٔ	ترا ستاده فروشند اگرچه خلق خرند

این ذکری که بالا رفته خود ماجرائیست از دیوان قضا در حق جملهٔ بندگان هر که در دایرهٔ آدمیت است نقطهٔ دانش البته از قسم سخن خالی نیست اما کسی که درین انهار جاریه هر روز سفینه بر آب دیگر تواند جاری ساخت و از بیت آب زر هر قطرهٔ کتابهٔ دیگر تواند نبشت و بهر لحظه تصنیع لطیف و خوب و تالیفی غریب و مرغوب استنباط تواند کرد ببین که ازین طره هر ایه موشگاف تا آن شانه زن چوبین زبان کلیم

باف چند فرق باشد قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ القصه قصه
سخن دراز است عرض را باشیم این همه مرتبه در نثر بود که از بحور نظم برکران باشد
و در هر صدف دهان بتوان یافت بی آنکه غواص رویت را مستغرق آن باید شد
امّا یواقیت نظم که جگر گوشگان سینهٔ جوهری اند اگر کاوندهٔ بتیس متین تخیل همه
عمر دل سنگین خود را بکاود و کوه را بتکرار زیر پای پست گرداند و به بجنت سنگ را
سوراخ کند تا در جبل جبلت از معدن موهبت دری کشاده نگردد یکدانهٔ از آن
گوهر شب چراغ بمیزان او زان نتواند سنجید و یکی از آن جوهر آفتاب تاب از سنگ
قلب خود بر نتواند کشید و چنانکه عامهٔ انسان از طبقهٔ حیوانات ممتاز ند خواص
بشر از عوام بواسطهٔ تصرف سخن مزیت یافته اند سلک طرازان نظم از درفشانان
نثر همچنان برچیده و گزیده اند و باز چنانکه عنان داران عرصهٔ نظم صف شکن
مطلق عنانان نثر اند خبروان ممالک سخن مالک رقاب کردنان نظم اند که در عهد
دولت خویش از اسم عَلَم لِوَاءُ النَّصْبِ عَلَی التَّمییزِ وَالتَّعْظِیمِ نصب کرده اند و رایت
ارارب بر سقف مرفوع فلک مبنی بر فتح کشاده و از هلال عَلَمِ عَلَم ایشان دیبا و دیباچهٔ
غرهٔ کمال تا پردهٔ اطلس سر بر آورده و غلغل آوازهٔ نوبت ایشان که با شاه کاسهٔ زرین
آفتاب کوس میزند چنان بلند خواسته که صدای در گنبد گردون در افتاده ٥

پیش من آوازهٔ اشعار غیر	بانگ و هل باشد زیر گلیم
گل و ریحان بهر چمن روید	خس و خاشاک جا بجا باشد

لیک در هر زمینی کجا آیند | آب و گیاهی که کیمیا باشد

وبا آنکه نثر معرّا و معتبر باشد و بلطایف لفظ و ظرایف فضل زیب و زینت یافته اما چون از پیکر دُرّ حلیی و شکر نظم حلاوتی ندارد هیچ وی را شمائل و هیچ نباتی را بدان تمثیلی نیست و نظم را عمداً در نثر در آرند زیرا که هر نظمی که در نثر افتد آرایش نثر زیاده گردد و چون نگین که در زر نشانند و نثر را در نظم اصلا نیارند زیرا که درست مروارید هیچ آب زیادت نیامیزد و از غرر نظم تا درر نثر فرق چندان است که از گوهری در رشته یا جوهری از رشته گسسته سر رشته سخن هم ازینجا بیرون توان برد که گوهر تا در سلک منسلک باشد هم زیور گوشها بود و هم حمایل دوشها و هم بلاوهٔ سرهای عروسان شود و هم نگارش افسر شاهان و چون جوهر از سلک صحبت و پیمان گسسته شد جز نثار خاک راه و پایمال گدا و نسله نشود و پیش او را میان گم شدگان جویند و گم شدگان یابند و هم ازین عبارت عبرت باید گرفت که نظم را موزون همی خوانند و نثر را ناموزون و این را صحیح گویند و آن را رکیک و نظم را چون بشکنند نثر شود و نثر را تا راست نکنند نظم نشود و نظم زریست میزان حکمت سنجیده و گنجی در هر گنج پیتی در گنجیده و از بنا صنعت گران بهای نیست رفیع و موزون تقطیع که اگر در ارکانش حرفی زیادت افتد گران شود و بشکست و از آب و هان مهتران بحرها نیست و سبع که هر که بر لب او نشست روی گشت را است سنجان وقت دقایق از کنه کفایت چنان سنجیده بر می کنند که

نسنجند و موشگافان شعور اشعار چنان بباریکیش برمی بافند که سر موی دران نگنجد
نرہے غواصان بحور شعر که از پارهٔ خاک طینت خویش بکاویده اند و چندین بحرهای
روان وآبدار بیرون ریخته که ناگران عالم لباللب باشند ابر که آب است یاری پیش
این بحور دریا را باژگونه کرده میگوید که ای رو چه لاف گوهر میزنی و آفتاب گرم مزاج
که اگر آب نباشد آفت است در مقابلهٔ این نور بدر را بدر از پاسے بریده است
و برکرده و گفته ای بدر تو چه دعوی روشنی میکنی نظم مونس دل صاحب دلان و محرم راز
با حاصلان و سکینه سینهٔ محققان و سبیکه سکهٔ مدققان و راحت زائی باطن اندوه
زدگان و جان فزای درونهٔ بیرون شده گان و فرح انگیز ضمیر غمناکان و گره کشائے
چنین همه کان است ؎

هر که غم قفل نهد بر دل بیحاصل او	جز زبان شعر انیست کلید دل او

و نثر چیست زبان زدهٔ هر لب و کام برون افگندهٔ افواه خاص و عام خود کامهٔ ترک
هنجار گفته خود رسته شاخ در شاخ رفته کتابی شیرازه کشاده حسابی از تقویم برون فتاده باد
پائی بی رفتار جانهٔ گسسته مهار در قوانین ربط کارش درهم و بی نظم و در جمله موازین ضبط
گفتارش در جلبی وزن تا خود را در حمایت لطف نظم نیفگند در هیچ مجلس سر در نتواند
گرد و تا خود را در فتراک تفکر شعر نه بندد در هیچ مصراعی در نتواند رفت ؎

هیچ پرده درون سر و رون نیارد کرد	عروس نثر اگر نظم زیور شش ندهد

دو وازده پرده را با بریشمهاے بابهک در سیمهاے رباب از برائے جلوهٔ عروس نظم

برکشیده اندکه اگر پردهٔ موسیقی را در کارگاه بآن کشیدهٔ چنگ که همه از ابریشم میبا زند
کنا به شعر بریافته نشود هیچکس آنرا تمام نخواند و جز لحنی دیگر هیچ نماند نه بی کاره آمد شعر
که علم ابریشم با چندین باریکی که در قلم نیاید بی اتمام آن لحنی باشد **بیت**

هر سر رودی کش نه از شعر است زیب معنوی ÷ ها و هان و هون و هون بیهوده است تا بشنوی

و اگر خواننده جزو جزو و کل علوم - عالم در ضمیر مضمر گردانیده باشد و ذهن بمنطق و ذهن بکلام
آراسته و تحف عقلی را چندانکه دانسته در سر داشته و در صحبت علل رنجی دیده و در تعلیل دلیل
زکات شافی مدام صافی دوباره چشیده و در فقهٔ شرعی کلی نموده و در نظر بصیرتی تمام
دانش ۱۲ شروع ۱۲
افزوده داورا در شارع شعر روشی باشد و ابیاتش رفیع و موزون بود از درآن تواند
بود که دل کسی بدان فرود آید با آنکه به این پتهها قبیح تصور او باشد جمله خلق با او ازین
در دریابند و فتح باب او هم ازین در کشایند و شجرهٔ او بانشاء شعر نامی شود زیرا که سخن
شاخ در شاخ میرود و الحدیث ذو شجون و چون این میوه لطیف و لذیذ است پخته و
خام و خاص و عام و نارسیده و رسیده میرسد و اهل ذوق نود بر سر چاشنی میشوند ناکام
و با کام هر کسی درخور می آید و لذت آن در دلها و حلاوت این در زبانها حال میشود
و در افواه میماند بضرورت قایل مشهور شهر و معروف دهر گردد اما درجات علم شرع
بر حکم اُوتوا العلم درجات بلند است و از کمال علو نقش شرع از قلب عرش برون آمده
و هر کم فهمی را حقیقت آن مفهوم نمیشود و هرگز نامعلومی را حقیقت آن معلوم
نگردد و دراک آن جز طبع دراک را دست ندهد و فیض آن جز خاطر فیاض

پایه بخشید پس چون این شراب که دریا آشامان معنی را لبالب است در کاسهٔ
پر بحر ان نگنجد بضرورت جز در مجلس علما تعلیل نیاید و به در عوام معلول نگردد
و چون عوام ازین مستی بیخبر اند و از باخبران حدیثی نشنوده اند و دلبستگی علمی ندارند و از
فقهی معلوم نکرده و از اقسام آلهی طبیعی و ریاضی ندیده و از علت و فعول شفائی
نیافته و از اشارات حکما قانونی تشریح حل نکرده و از معقول عقلا رمزی تنقیح
در نیافته ناچار دل خود را بانشاد شعری شاد دارند و هیچ کس نباشد که او را بیتی در هر زبان
که هست یاد نباشد و آنکس را که یاد نباشد او خود هیچکس باشد و چون علم بسبب وقت
حقایق مستور ماند و شعر بسبب ممارست بین الخلایق مشهور شود بضرورت اگر یکی در
مشهور و الفته در ماندن ۱۲
عموم علوم مخصوص باشد چون شعر رش بر زبان عوام و خواص عام گشته علم تعریف
او از کنگرهٔ نشیمن شعر سر بر کند نه از علمیت علم پس شعر را اگر بر علم رجحان گویم ترک
ادب بود اما عرف شعر را بر عرف علم رجحان توان گفت و از متقدمان و متاخران چندین
علما که بفنون علم مملو و مشحون بوده اند و فروترین پایهٔ ایشان انشاء شعر بود که
جلوهٔ ایشا نهم از آن پایهٔ دست داد و صورت علم در تتق نشیمن اشعار محجوب مانده اند
متقدمان چون مولانا رضی الدین نیشاپوری و مولانا ظهیر الدین فاریابی و متاخران
چون مولانا شهاب الدین مهمره و مولانا بهاء الدین بخاری که هر یکی بستان علم را
بلبلی بوده اند که بانشاد مطیر و شجر گلبانگ درین حدیقهٔ نیلوفری در داده اند۔

نظم

اَنَارَ اللّٰهُ بَسَاتِیْنَ نَشَاتِهِمْ ۵

آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجت عقلی درین میگوییم از فرمان بود

هر چه تکرارش کنی مردم بود استاد آن — وانچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود

پس چرا بر دانش از آدمی آموختی — ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خم است — گر زدی از ده دلو بر بالا کشی نقصان بود

لیک طبع منشی آن چشمهٔ زاینده است — گر کشی صد دلو بیرون آب چندان بود

هر کرا طبع نزاینده است در هر فن که هست — گنده باشد بی نهالی کش گل و ریحان بود

پس درین صورت کسی شاعر که نظم خاص گوست — به نه گر طبعی که یادش علم بی پایان بود

آنکه میگوئی معزی خواندم ذو الرمه نیز — این شرف نه خاصهٔ تو خاصهٔ انسان بود

چیست زان تو بیار از نی جمله بیهده است — چون تو مهمان خوانی دار غیری نان بود

وعین شعر با عین علم بلفظ معنی اشتاقی تمام وار و اما لفظ چنانکه کلام مجید بدان خبر میدهد که وهم لا یشعرون ای لا یعلمون است یعنی چنانکه از رسول مقبول رسیده علیه السلام که ان من الشعر لحکمة ای الحکمة وحکمت بمعنی علم در قرآن مبین و آیات مبین است که ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا اینجا حکمت بمعنی علم است پس درینصورت شاعر بمعنی عالم باشد فکیف عالمی که شاعری که عالم باشد او خود والله که اعلم باشد والله اعلم و باز درین حدیث که ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا شعر را شجره سخن را شجره بر آمد از سدره دلولی بر تر میرسد ازین روی که آن بلبل تا زاغ شعر را اصل میگوید و حکمت را فرع آن این

منزلت را کجا قیاس باشد. که در آیات بینات بیان چنان باشد که هر کرا حکمت داده شد او را خیر بسیار داده شد و خیر البشر در خبر حکمت را قسمی از شعر گوید نه شعر را قسمی از حکمت که اِنَّ من الحکمة الشعر اینست در یضورت شعر بالاتر از حکمت باشد و حکمت در نه شاعر داخل بود و شاعر را حکیم توان خواند اما حکیم را شاعر نتوان نوشت و سحر را از بیان میفرماید نه بیان را از سحر پس شاعر را ساحر توان گفت و ساحر را شاعر نتوان شمرد بیاد سحر مبین بین چه خواهی از شعرا قطعه پس از عزیمت دیوان نامور شان

اگر بقول پیمبر تصرفی کردم	نه از دو حال برون است این بنا زبان
اگر صواب یکی از کمال طبع است آن	وگر خطا ست یکی از دروغ شعر است آن

وانکه ما علّمناه الشعر در نقش خاتم النبیین کردند و مهر نبوت برین نگین نهادند برای آن بود که آن بهترین گوهر معدن کن فکان در سلک آبگینهای دروغین احسن الشعر اکذبه منخرط شدی و آبروی اِنّ والقلم نو نمت تصنیف محمدی موصوف گشتی یا دیگر بنیان عرب از آئینه که مصنفات ساخته خدمت طبع انا نبی السیف است تبع اِبن الاعراب اشدّ کفرا و نفاقا و دنیام نگردیدی و شرع را که بعضی قلب میگردند که شعرا بست سکه نقیر ایشان با معیار ماندی و اگر نه در همین شرع عیبی و غبنی نیست که اگر دریای آب این بحر غشبه بودی باران رحمت و ما ارسلناک الا رحمة در گوشهای جهان فرو نریختی لو کان نزول الوحی بعد الانبیاء لنزل علی الشعراء و الفصحاء رح

کرشعر مرا ابهتنه زبس نامی	گر وحی نگویند کم از الهامی

وجمله کلام مالک یوم الدین منظوم فرود آمده است وجملگی صنعت ہائے شعر
در آن کتاب مبین مبین است چندین جاے بیتے درست ومصراعی راست
آمده چنین والنازعات غرقا والناشطات نشطا والسابحات سبحا فا
السابقات سبقا والمرسلات عرفا فالعاصفات عصفا والناشرات نشرا
فالفارقات فرقا مصراع خود بسیار است اگرچه این را شعر نگویند اما نظم توان
گفت واختیار مشایخ آنست که ترکیب قرآنرا به نظم یاد کنند نه بلفظ وبرحکم این
آیة ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین چون جمله علوم که در تری وخشکی
است در دریاے قرآنست پس ہرکه بگوید که علم شعر در کتاب حمید مجید نیست
گوئی از قول قرآن منکر شده باشد نعوذ بالله من ذلک وانکه در صراط مستقیم
قرآن پس روان شعر را گمراه میگوید که الشعراء یتبعهم الغاون ایشان آنانند که
که ایشان ازعلم نامعلوم یعنی عزازیل ہجار یاسین میفرمود وایشان روان فرد
میخواندند والم تر انهم فی کل واد یهیمون حیران شده راه بیابانها میگرفتند
وہم در ازل سوط ستوت انهم یقولون مالا یفعلون خورده بودند وسراسیمه گشته
می آیه میگفتند وہرچه میگفتند بر آن نمیرفتند اما کسانیکه به الا الذین
آمنوا استثنا شدند وصلاحیت عمل وعملوا الصالحات یافتند ایشان در تذکره
وذکروا الله کثیرا اندکو راندآرے - بیت

یاد کن ذکر خدا وند جہان در ہر جاے	تا ترا نیز کند یاد کرمہاے خداے

دبر زبان بنی ہیتی باچندین زجر ہم رفته چنین که اَنَا النَّبِیُّ لَا کَذِبْ اَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبْ واگر در اصل نگاه کنیم این وصول خود از آدم منشعب شده است وچنین گویند که این خیال از بشرهٔ گندم گون آدم است که شعر

تَغَیَّرَتِ الْبِلَادُ وَمَنْ عَلَیْهَا	بیت	فَوَجْهُ الْاَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِیحٌ
ما همه در اصل شاعر زاده ایم		لی درین محنت زغم افتاده ایم

در تفسیر کشاف چنین کشف میکند که از خلیل احمد روایت کردند که احمد خلیل یعنی محمد رسول خدای خلیل اَحَدُهُ اللّٰهُ الْحَمِیْدُ شعر را بغایت دوست داشتی واین روایت از بحر بی کشف کشاف است که کَانَ الشِّعْرُ اَحَبُّ اِلٰی رَسُوْلِ اللّٰهِ مِنْ کَثِیْرٍ مِنَ الْکَلَامِ ودر کتاب دلائل الاعجاز عبد القادر جرجانی چنین آورده است که حسان حَسَّنَ اللّٰهُ حُسْنَ کَلَامِهٖ وعبد الله رَوَاحَه رَوَّحَ اللّٰهُ رُوْحَهٗ و وکعب زهیر از بهر اللّٰه انه بار نزعته بارها پیش آن باریک خداوند بار محمدت محمدی انشاد میکردندی وآن ممدوح محمود می شنود ومی ستود وسفرمود اعادت آن نظم بهر روی رویان دوروی یعنی پشت دهندگان لیقین وکافر کیشان بی دین ودر آنچه ایشان را بسبب اَلنِّسْیَانُ مُرَکَّبٌ عَلَی الْاِنْسَانِ زبان زده نمیگشت دریای عالمگیر اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ در موج می آید وچشمه ردیت ایشان را بروایتی راه روی می آموخت چنانکه کعب زهیر را میگفت که تا نسی ربک وما کان ربک نسیا شعرا قلته بعد ازان کعب زهیر ازان کعبه از بهر برسید

کہ انا ہو یا رسول اللہ پس پیشوایان عالمیان اشارت بصدیق صدیق کرد گفت شدہ یا ابا بکر فانشدہ زعمت سخینۃ ان ستغلب ربہا ولیغلبن مغالب الغلاب وکرامات آن ہمدم مسیحا قالب حسان را بدین نفس روحانی جانی پاک بخشیدہ اند کہ قل و روح القدس معک و ہمان کلید خزاین کنت کنزا جاے دیگر درج را کشادہ است در بروں آوردہ کہ ان اللہ تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحہ السنۃ الشعراء و ہمان امیر سعادت و سادات شعر را نیز بخطاب امارت مکرم گردانیدہ است کہ الشعراء امراء الکلام و این حکایت معروف است کہ درمیان حلقہ صحابہ ازین شعر جنبانیدن فرمود کہ شعر

لقد لسعت حیۃ الہوی کبدی	فلا طبیب لہا ولا راقی

و آن سر حلقہ جملہ فقرا در آنحال از وجد چنان اہتزاز کرد کہ ردا مبترک از کتف مبارکش بیفتاد و از حدیث زبان اور فت کہ من لم یہتز عند ذکر الحبیب فہو لیس بکریم و جاے امر فرمودہ است بآموختن شعر کہ علموا صبیانکم الشعر فانہ یورث الشجاعۃ و این حدیث کہ ان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریہ خیر من ان یمتلی الشعر در حق آن باطلان پلید باطن است کہ شکم ایشان از غصہ و حسد رسول پختہ شدہ بود و از لوث درونہ تا لب رسیدہ بودند و ہر بار زبان پلید را در آن دریاے رحمۃ للعالمین دراز میکردند تا آلا ر
بزرگوارے
او را بآلایش خویش ملوث کنند لیکن از دہان سگ دریا پلید نشود

وصحابه را نیز که از شرف اَصحَابِی کَالنُّجُومُ پایے بر فرقِ فرقه نهادند گاه از گاه در
شعری گذر بوده است خصوصًا آن شکننده و کننده در جبال خیبر را که در مدینه
رسول در علم گشاده او ست که اَنَا مَدِینَةُ العِلمِ وَعَلِیٌّ بَابُهَا چندین بیت غریب ساخته
است و چندان غرایب را در آن ساکن گردانیده که تا خرابی عالم آن بیتها
معمور خواهد بود و چون علم او از کتاب رسول علیه السّلام مالی باشد و علم رسول
از نامه اِلّا وَحیٌ یُّوحیٰ الکتاب بیما بغیبن شعر نقش باشد از لوح محفوظ این نقش را چگونه
مذموم توان خواند چگونه مطعون توان گفت که اگر این متاع معیوب بودی از
در علم پیغمبر بیرون نیامدی چون آن عالم علم در علم خداے در علم رسول بود عالم
ربانی بود نه عالم زبانی و یقین است که هرگزه عالم ربانی چیزے نیندیشد که از آن
بیندیشد که اگر در ذکر شعر اثم بودی پس بایستے که علی مرتضی رضی الله عنه آزار تضا
نفرمودی و عایشه نیز چندین شعر گفته است و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم
او را منع نفرمودی و زبان سراج امتی ابو حنیفه نیز از برائے افروختن این نور
پروانه داده است و از سر سوز این شعله بر زبان آورده شعرا

اُحِبُّ الصّالِحِینَ وَلَستُ مِنهُم   لَعَلَّ اللهَ یَرزُقُنِی صَلَاحًا ۵

و امام شافعی نیز درین شغفی داشته است و این شعر بر صدق رغبت او
شاهدی صادق و صادقی شاهد که

وَلَولَا الشِّعرُ بِالعُلَمَاءِ یُزرِی +   لَکُنتُ الیَومَ اَشعَرَ مِن لَبِیدِ

شعری را از رائ علما میگوید که بزور کشند واگر نه خلاف صحابه کرده اند اینجا محل
خالف تذکیر [عیب ۱۲] نیست زیراکه حقیقت است که حیدر کرار عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ مِنَ اللّٰهِ
الْغَفَّارِ من کل الوجوه عالم ترازو بود چون او شعر گفته باشد پس انکار بر مطلق شعر
منطلق گردانیدن از رائ نبود و هر که نفس شعر را منقش از رائ ما خوذ کند بخلاف
آن خلیفهٔ بحق ناطق باشد و ما امیدانیم که هرگز شافعی مخالف علی نکند پس بگوییم که
انکار در حق شعر زور است ؎

بخلاف علی ار گوئی اے خواجه سخن	عیب گیرم ز تو گر عیب بگیری از من

حاصل فضل شعر چند انست که فضلی از ان در تفصیل صد هزار فاضل نگنجد میخواستم
که بیشتری از مراتب این کار مرتب در کتاب آرم اما بسبب تطویل تقصیر افتاد
باری هر چه در دل میگذرد بر زبان گذرانم باشد که چون بگذرم کسی را که در این
بوستان گذر انه گذری باشد اگر بر گذری گلی بیند درودی دریغ ندارد و اگر
خارے باشد از گذر دور کند الغرض یک معنی در دل این میگذرد که کدام فضیلت
ازین بالاتر باشد که شعر از برائے استشهاد قرآن بکار آید و یک از فضائل شعر
عربی بر پارسی و غیر آن اینست و فضیلت دیگر آنکه عبارت عربی از پارسی و جمله
السنه دیگر احسن است و این هر دو فضیلت شرعی است نه شعری که از روی
معانی و دقایق مصنوعات و اوزان موازنه کنم اگر شعر پارسی از شعر عربی کم آید من
پیش نگویم بسه وجه شعر پارسی راجح است بر عربی اول میزان شعر تازی وزن است

ودرین موازنهٔ ایشان با ما هم‌ترازو نتوانند شد زیرا که آنچه در شعر ایشان زحاف است
که اگر در شعر پارسی ما باشد آنرا ناموزون خوانیم او زان ما از غایت استحکام بتفاوت
حرفی بلکه بتغیر حرکتی بشکنند اما نزدیک ایشان تبغیر حرف ولفظ از دیاد و انتقاص
آن درست باشد این میزان که شعر پارسی راست اگر راستی است در عربی و عبری
وغیره نباشد کسانیکه سخن دانند دانند که این سخن از سر تعنت و تعیر نمیگویم و حجت
دوم آنکه اگرچه زبان عربی از بزرگی خویش در هر کلمه نگنجد اما گوینده که این زبان
اورا بکام است چندان وسعت لفظ دارد که نتوان گفت هزار لفظ را یک
معنی و یک لفظ را ده معنی هر کرا صرفهٔ سخن کردن دریافت کلید خزاین بربست
بروے چنان کشاده گردد و در پارسی هر یک لفظ را زیادت یک معنی کم است
پس از عین انصاف معاینه باید کرد که طرف بربست طریق پارسیان را چه تنگ و
دشوار باشد و عرب را چه سهل و آسان و حجت سیم آنست که شعر عرب مقفا نیست
و پس اگرچه بعضی از متاخران فارسیان درین جولان ردیف راکب باد پاے
شعر گردانیده اند اما نزدیک عرب آن نامحمود است و عربی نیست از انتقال پارسی
میدارند اکنون ما را سخن در شعر لیست که آنرا عبارت عرب عربا میگویند و آن
شعر ردیف ندارد و شعر پارسی مقفا و مردف است و ردیف پیرایهٔ شعر است
که چون در موقف قافیه بار آید بیارایه آید و پیرایهٔ شعر عربی اگر قافیه است آن
در پارسی موجود است اما زیوری که شعر پارسی دارد یعنی وشاح ردیف که در

گلوگاه قافیه بر بسته است ابکار افکار عرب از آن گردن نتوانند افراخت که [بکرها فکرها ۱۲] [شاقی ۱۲]
جید جید ایشان ازین حلیه خالی است پس منصف مصنف را اینجا انصاف نگاه
باید کرد که در شعر عرب چند عرصه میشود اول وسعت وزن دوم وسعت لفظ سیوم
ترک ردیف معهذا معنی ایشان هر کدام که بالغ تر باشد نتوانند که بر معنی آن غالب آید
و اگر نادانی را درین شبه رود با نادانان مرا سخن نیست اما این دعوی با اهل معنی
دارم اگر خصم از طریق شرع در آید که شعر عربی مستشهد قرآن میشود و چون نزول
قرآن بدان زبانست آن زبان احسن الالسنه باشد درین محل همه سخن پارسیان
مرهاتست خصوصاً از آن ژاژخای هرزه درای [کنایه از بیهوده گو] خسرو بیچاره را چه محل و مجال آن باشند
که از صفحهٔ فصاحت ایشان باز خواندنی کند

دران مقام که از شرع مصطفی گویند	نعوذ بالله که از شاعری سخن رانم

اما اگر کسی از طرف شعر در آید نه از طرق شرع دعناد و عندیات را دور از نزدیکان
انصاف از نزدیک خویش دور کند من پیش او سر بر زمین نهم بسم الله اگر در لطافت
الفاظ تشنهٔ آب دهان آبی و رد بیت علو لفظ خاقانی را سر بالا باید کرد و بدید
تا کلاه سرافرازی دعوی باز فرق فرو افتد و اگر سکرات او از شکر آب معنی خالص
متنبی است کما از آب روان تر است و آبی که بروانی و تری هم از قرابهٔ او چکد نه
از قرابهٔ دیگران معانی مرضیهٔ رضی الکلام کمال و انوار انوری را در نظر باید آورد
و سر باز زننده را چندین سرزنش کرد که سر او باز شود و اگر مغز بمیغز با برا ے

لفظ حسن و معانی احسن تحسین میفرماید معنی و لفظ سید حسن و نظامی و ظهیر را مطالعه
باید کرد تا مطلع گردد هم خود منصف باشد اگر انگیخت پارسیان بر عربیان جارح
کننده جراحت
و راجح نباید اینهمه خلاف من خلاف باشد پس چون شعر پارسی بحسن وزن و
لطافت معنی و ازدیاد ردیف از مادر طبع زاید زاید این حسن مادر زاده را کجا اندازه
باشد اکنون از مقام دعوی بمحل انصاف باز آیم چنانکه ما از لطف لفظ عرب منکر
نتوانیم شد ایشان لطافت وزن پارسی را انکار نتوانند کرد پس لطیفی بمقابله
لطیفی رفت اما در معنی ما را تیر تخیلات بدیع است و ایشان را ازاهم تخیلات رفیع
چنانکه احد الجانبین راه برجحان ممکن نگردد پس اینجا هم مساوات کلام کافی کردیم
اندازه طرف ما عاقبت هنوز ردیف غالب می آید که ایشان را هیچ هنری در مقابله
این باقی نمی ماند که با ما مساوی شوند پس از روی حجت معقول ضرورت است
که پارسی بر عربی راجح باشد ع مرا هر حجتی کامد ز سوی خویشتن گفتم
تو هم گر حجتی داری ز سوی بیرون کش بسیار حجتهای دیگر قطع می آمد که عمداً
قطع کرده ام از برای دو معنی یکی آنکه بعضی سفها بغضب و تعصب برون خواهند
آمد دوم آنکه سخت بالمناب می انجامد این را دیباچه میسازم نه کتابی علیحده و در
دیباچه جز آنکه کی خیالی بر نتوان یافت اما خار خاری که در غنچه دل میخلد اگر بیرون
ندهم خستگی آرد ع

نکند خنده به بوتت گل زرین گلزار	که ز نوک قلم بر سر خود دارد خار

باز معقول ثابت میدارم که پارسیان بطبع شاعری بر عربیان راجح اند ازین روی
که اگر شاعری افضل و افصح از عرب در فارس و خراسان بود بطریق فارسیان
فرسی نتواند راند و زبانش بلفظ فارسی درست نگردد وتکیف کیفیت استنباط
معانی پارسیان داوران و انشار ایشان اما شاعر پارسی با دراک باشد
هم در شهرها پارسیان بقوهٔ تعلم ادب و فضل شعر عربی تواند گفت بلکه معانی پارسیانرا
بالفظ عربی امتزاجی چنان بر مزاج تواند داد که اگر منصف دانا هر دو وجه باشد
اگر در روی نکند صد روبه تحسین بروے موجه و متوجه گردد و اگر این شاعر پارسی
با وجود تعلم فضل در عرب رود خود فصحاء عرب را نبیا بان گیرند زمخشری
از خوارزم بود که عرب علامه خطابش کردند آنچه سیبویه مجمل گذاشت ازو مفصل شد
هیچ شاعر عربیکے نگفت که در پارسی دو لفظ را گره بر هم زد که زبانش کنده شد
شاعر پارسی گوی تواند که گوی گفت از شاعر عرب برد اما شاعر عرب اگر خواهد
که گوید از زبان او گوید ه

بدان زبان سخن شاعری نشاید کرد	که کاد گفتن گو در دهانش کو آید

باز خوانندگان سواد هندوستان خصوصاً متحرکان که سکهٔ سکینهٔ دهن اند
بطبع از نیکو طبعان همه عالم غالب آید ازین روے که هر عربی و خراسانی و ترک
و هند و غیر آن در شهرها هند که از ان مسلمانان است چون دهلی و ملتان
و لکهنوتی نه چون گجرات و مالوه و دیوگیر که آن دیو خانهٔ هندوان است

در آید و ہمہ عمر صرف کنند زبانش نگردد البتہ سخن بطریق ولایت خویش گوید
چنانکہ اگر اعرابی است خود مالک کلام عرب پیش نیست و در دعوی زبان دیگر
درست نیاید و ہمان زبان شکستۂ او بر شکستگی زبان او گواہی درست دہد و اگر
ہندوئی شہری و روستائی ہمہ وقت با سکان دہلی چون سکان دم لابہ گردہ
است و ممزوج بر آمدہ ہم در پارسی البتہ شکستہ زبان نشستہ او اگر نیکو طبعی خراسانی و عراقی و
شیرازی و ترک باشد البتہ زبان ہندوی در زبان ایشان خطا آید اگرچہ
از ایشان کسی دو چراغی خوردہ باشد و در مجلس دعوی چون شمع حرارۂ زبان
کند اما آخر وقت گرفتار لیکن باند اما منشی کہ در شہرہای ہندوستان خصوصاً
در دہلی نشو و نما یافتہ باشد بی آنکہ ممارست آن طایفہ یا بد تواند کہ بطرز ہر کہ
بگویند سخنی بگوید و بشنود و تصرفی در نظم و نثر نیز بکند و در ہر ولایتی کہ برود
بر سرش ایشان کامی تواند زد و این تجارب معلوم و مبرہن شدہ است
کہ چندین خلق مالی آنکہ سوے عرب عربتی کنند زبان عرب بفصاحتی کسب
کردند کہ بلغاء عرب بدان نرسیدند و از رعب دریاے عبارت ایشان
عبرت گرفتند و ایشان را با کمال فصاحت و بلاغت زہرہ نبود کہ پارسی را درست
نتواند گرفت و چندین تازیک نہ ترک دیدم کہ زبان ترکی در ہندوستان
بتعلم و کسب بیاموختند و چنان گفتہ اند کہ فصحاے آن طایفہ کہ از بالا
بیایند فرو مانند و اگر زبان پارسی است کہ از پارسیان رسیدہ است

جز بعبارت ماوراءالنهر که موافق است با پارسی هندوستان دیگر هیچ عبارتی
را درستی لفظ نیست زیرا که خراسانی چه را چی میگویند و بعضی کجا را کجو میگویند
و در کتاب چه نویسند نه چی و کجا می نویسند نه کجو و لفظ درست آنست که در
کتاب آید و ایشان را مثل این کلمات که در لفظ چیزے گویند که در کتاب خطا
باشد بسیار است غرض آنهمه بسبب طول کوتاه کردم اما گفتار پارسی در
هندوستان از لب آب سند تا محیط ہانہ دریا یک زبان است اینچنین
بزرگ زبانی ما را بکام است اگر سخن فراخ گویم بجاے آن دارم ؎

آنرا که زبان چنین دراز است		شاید که سخن فراخ گوید

خداوند مفتح الابواب در سخن بر ما بگشاده است و این پارسی ما پارسی دریست (خالص ۱۲)
زبان هندوی هر صد گروهے هر گروهی اصطلاح دیگر است اما پارسی درین
چهار هزار و اند (چند ۱۲) فرسنگ یکیست و پارسی است که اداے زبان با نقش کتابت
موافق مطابق است و چون انزاریان با اساغویان نیست که کرده را کرده
کن و کرده هن گویند و چون سیستانیان که در آخر لفظ هین لازم دارند چنانکه
گفته هین و رفته هین ہی ہمه بالائیان که پرسیدند از علما و فصحا نه عوام و اوباش
پارسی دهلی را انصاف دادند و اهل دهلی سخن ایشان را باشهر از در زبان گرفتمند
وهم بطرز ایشان فصیح سخن گفتند که ایشان را هیچ نوع جرح زبان ممکن نشد و نتوانستند
که تخطیه و مواخذه بکنند که عبارتیست نرم و سخنه (سوزون ۱۲) و لطیف و نظیف (پاکیزه ۱۲) و درست و فصیح آن

ای خراسانی تو گر گفتار من نشنیده	باش تا بر تو رسد این نکتهٔ غرا من

لطیفه اینست که ما را در زبان همه سخن هست و هیچکس را در زبان ما سخن نیست
هر کرا در لطف لفظ ما مشکلست همین دیباچهٔ من حجت گفتار من بس باشد

گو بیا و به بین دو دم در کشش	گرد گرگون بود قلم در کشش

لله حمد که زبدهٔ این لبن لبگیر آنست که طبع نیکو طبعان دهلی بر حکم رنج عقلی که
بالا رفت بدقایق فایق است از جملهٔ طبایع جهانیان هر کرا درین نامه جملگی
زرست
است بینش منش آر تا مهار در بینیش کنم که این شتر دزدی دکور رفتن نیست
هان ای گسسته مهار تا کر دمجرهٔ من که آبخور نجیبان ار روییست بهرزه بر بنای که دراغ
اِذَا هَاجَ الْبَعِیرُ حَامَ حَوْلَ الْبِئْرِ بران تو گم الکون از عرض عوارض بر سر غرض باز رویم
تسد آب کند بر رود
بباید دانست که مذموم در شعر جز ذم مدح و میشوم جز قدح قلح نیست زیراکه مدح
فسون نیست در لب جادوگران که سگی پلید را کسی سازد و خری پلید را کهیس و قدح
سخون نیست از زبان آتشین سوزندگان که لعل را سنگ سیاه گرداند و عود را خاکستر
اگر هجو را فرد بالائی گویند وجه است زیراکه ملکی را کسوت ابلیس الباس میکنند
و ملکی را پلاس لباس میسازد اما درین حال نیز حلوائی شعر را انجامی انگشت نتوان
نهاد و این لواهای غیب را الغیب انگشت هیچ نتوان گرو زیراکه اگر مدح اینست که
یکی را موصوف کنند بهی و هجو آنکه یکی را موسوم گردانند به بی بهی پس این نوع
نه هم در جنس اشعار است بلکه در جملهٔ گفتار است چه اگر یکی را به نثر دشنام دادن

کنند ہجی نہ باشد و اگر نیز ستایشی نویسند مدح نتوان خواند پس چون ہجا و مدح در نثر نیز ہست درینصورت جملۂ کلام را بد باید گفت وگنگ را بر ناطق فضل باید نهاد تہمت بر تہمت شعر نہادن چہ معنی دارد تو ہم میدانی کہ این موضع تہم نیست

متہم میکنی تو مرا تو ہمی		اِتَّقُوا مِنْ مَوضِعِ التُّہَمِ +

بلکہ سبیکۂ نظم آرایندہ سنگۂ ہجو و مدح است پس چون یکی را دشنام کنند حسن نظم آرایندہ را بآن انتظام باشد نہ باہمان قبح دشنام زہی شعرا کہ از ایشان بد گفتن ہم نیکو آید و اگر سخنی بسبیل مدح تخلص کنند چہ گوئی موزون بریا ناموزون و اگر شعرا را بجہتہ کذب کرمی نہند کہ راست راست و ناراست ار است ہمان سخنی کہ بالا رفتہ است اینجا نیز نہ و فرود می آید کہ در سلک نثر ہم ہمان جوہرہای دروغین منسلک است و بہ بین کہ استادان قدیم چہ حدیث خوب گفتہ اند کہ در ہر عبارت کہ نہ در قلبہ نرد و زنگر دو سخن اگر ہمہ شعر است اگر یک نقطۂ دروغ دران افتد در چشم خوانندگان سخن نمایند مگر اینہا خیال شعر کہ ہر صورت تزویری کہ قبیح تر ازان صورت نتوان کرد چون در آن مبنی علی العکس بوجہی ہر چہ خوبتر بر تو جلوہ کنند پس چنین اکسیر برا کہ ہر مس دروغی کہ درو افتد زر صامت شود ہر کہ تغیر کند نافذ نباشد ع

اینچنین گفت نکو راسخ نہان		ہر کہ بد گوید بدگو ے بود

دیگر آنکس کہ از ذم شعر دم زند بیاید و بداند کہ درین جوہر بسیط قوت ترکیبی دارد یا نہ اگر این بساط ابد بساط رابطہ وبسطی استفہیا ند نہ بستہ یا نہ گردد از برای تقویت

تقوی ترک این لذت و زلت میگوید هزاره شاعر چون خسرو خاک شارع او با دو
اگر فقیهی است خشک که از بی‌بوری دستوری بدین زلال زبان تر نمیکند از ین
سجور لبالب دست میشوید بر حکم قول اَلتَّکرار یُفقِهُ الحمار خریست آفسار حرک شاعرانش
سانو گوشها اگر انش را محکم بر بال و نیگوش بر ران واز برای لنگیدن در روانی نظم
د ترک آن از زبانه زبان گرما گرم این داغ ترک بکن که مَن جَهِلَ شَیئاً عادَاهُ بسیار
گاوان خران و خران اخرس بینی که بمشتی سفان یعنی بفلسی چند چون سفله کان غره
باشند و غره غرا سخن را آراسته الستہ طعن کنید که نقش شعر عین در شتر است و شاعر
مرکز فراخی اسبابی و فرخی آستانی نباشد و مدام از دو در مراد دوره وانه مفسده مقصود مهجور
بود وازین فته بعلم که فَضلُ المَرءِ مَحسوبٌ مِن رِزقِهِ و دانا داند که اینطائفه را نعمتی
بخشیده اند و شربتی چشانیده که اگر در مقابله آن همه عالم را از گنجها زر مالا مال
کنند و بدان جهال مجهول و هست هنوز بران بی زبانان خلق جای حیف باشد
و اهل سخن ما چندان مبالغت بالغه و مرکامله کامله شکر این نعمت ادا نتوانند کرد
که الیشان زانفری مع الفضل داده اند نه تالی مَعَ الجَهل ع

در کون خر اگر چه پاره دم رہی	چون نیک بنگریش همان کون خر بود

هر کرا کمال بود او را از برای ملالی که نام آن مال است در آمال نباید بود زیرا که مال
در نه کمال است اما مردمی باید که از سر کمالی فرو مند مثلاً جهال بر مثال اطفال
که هر کجا که سرخ و زردی بینند مشغول و مشغوف آن باشند در چه دانش چه دانند

طفل که جز بر بازیچهٔ رنگین چشمش سرخ نشود اگر او را پنج گنج نظامی بدهی از انجمله
مطبوع او جز صورت نباشد و آن بنا بر آنست که عقلش بکمال نیست ضرورت
از چندان معانی بصورتی چند پسندید میکند امّا انرا که عقلی کامل و فضلی شامل ست
از وے پرسند نه آنچه از وے پرسند اگر خر می نداند که عاقلی چیست ؎
مال خسیس را با شعر نفیس   همان عاقل نمیداند که خر کیست
بمیزان نباید سنجید زیرا که مال در دست هر که افتاد دست مال او شد و خود را
در بار ادب است امّا شعر دوستی است موافق طبع که جز با سازندهٔ خویش
نسازد و جز نامهٔ نیک نامی پردازندهٔ خود نپردازد و چراغیست که هرگز از باد حوادث
نمیرد و از نفس هیچ تاریک دلی تاریکی نه پذیرد و شمعی است که در مجلس روشندلان
فروزندهٔ خود را رخشنده دارد و جانیست تا قیامت صاحب خود را زنده دارد
وفاداریست که هر کجا رود نام منشی خویش خواند حق گذاریست که گو بیندگانرا
بر نام شاعر سجده کناند ؎

قلم جائے سر نهد هر نظمی که بنویسند	سرش باید قلم کردن که پیش نظم ننهد سر

میان خلق مشهور است که سیف الدوله تغمده الله بغفرانه کرّات بر متنبی زبان
کشیدی داد را بخراشیدی و مجروح بگردانیدی که شاعر را بسبب سنت شعر
او بار بار بود از لکد افلاس سفاکی شکسته دالی ریخته نه خدمتگاری بر پایے
که مشربی بدو سازند بهترین شرف مردم را منال و مال است و حشمت حشم

در خدمت خدم نه خرافات مزخرف و ترهات مموه متنبی هر چند سنگ خویش را
پیش میداشت سیف الدوله تیز تر میشد تا روزی آفتاب طلعت سیف الدوله
در حمام جا گرم کرد و متنبی چون بندی خاص مخصوص عطارد وار تحت الشعاع
حضرت سیفی در آمد چون آن دو کوکب سعود در آن برج ذوجسدین که هم آبی بود
و هم خاکی بمقابلهٔ یکدیگر استقامت نمودند دران محاوره از هر بابت محاورهٔ بابت گفتگو
آنمجلس سیرت خوشنمانه خالی بود وقت خلیفه خوش متنبی گرما گرم ماجرائے که
داشت فرو ریخت که هر بار بر زبان بخلاف خلیفهٔ عالم میگذرد که رتبت مردم سست حال
نه بکمال است درین حال که هیچ شئ از اشیا از درهم و دنیا و سببی از اسباب پریشانی
درهم و دینار بر ما جز سیری نیست متنبی همان متنبی است با فیضان فضل و لمعان ننگ
معانی اما خلیفه را نیز در ستر خویش سیری بباید کرد و الباقی معلوم متنبی خلیفه را
ازین جواب چو آب روان نیکو بشست خلیفه را از گرمی خوی لعل روان شد گوئی
که آبی بر سر ریختند جائے آن بود چنین گویند که متنبی در اصل سقا بوده است خلیفه
در ماش مشک آورا بر روے آب آورد از برائے ریختن آب او گفت انشیئٔ
ز بتلک متنبی روانی جواب داد که اَلْشَّانِیْ قُرْبَتُکَ خلیفه هم برین یکطرف زمانی
از مکان جزو تشدید بگذشت و اتفاق سیاست را باتفاق و بدل بذل فرمود
پس متنبی انچه پیش ازان نگفتی بگفتی باین زمان سیف الدوله میان نیام خفته است
دگو هر فشانی تیغ زبان متنبی همچنان بر روے روزگار باقی مانده مقصود کرا بنر

ازین حکایت بی نظیر آنست که فضل فضیلتی لازم ذات دانا با کمال بقا و حال مستعد نیست فانی و بیوفا

گذاشتند و بمردند گنجها انان	که بهر فلسی تا روز مرگ جان کندند
وجود کندهٔ شان خاک خورد و مال کسان	همی خورند و بران ریش کنده میخندند
زهی حیات سخن پروران که تا محشر	ز ذخیرهٔ هنر خویش را خداوندند

این تقریر و تقریب که تحریر افتاد ذکر ذم و مدح و نفی و اثبات ابیات بود اکنون گوش بر بیان دقایق و بنیان حقایق دار تا بدانی که من درین کار چه رنجها برده ام تا راحتی بدست آورده ام ؎

بر رشتهٔ من تو گوی این بر رسته است	نی خود از گلشن دیگر رسته است

جمله کلام منظوم که از حریر کاغذ و نیزهٔ خطی قلم تا پردهٔ اطلس علم شده آراسته پایه دانی اول ابجد لفظ است که اطفال طبیعت را که زبانش از آن چاشنی بکام رسد و اگر طبیعتش بحد کمال نباشد خود گرد ابهام و خیال و غیر آن نتواند که بگردد و هم باشنائی بحری در روانی نظمی فرد شود و مستغرق بماند و اگر تفکری با لفظ و معانی مطالب دارد و مو دیون غزلی را انشاء مناسب طراوتی بر زبان آرد از نماینده هوس آب در دهان او آید و خواهد که آنچنان دود ده از قلم او چکد و چون لمعه سوزان از آن سوخته از سر کلک دود و انگیزی کند آتش طبع وقاد از دهان او زبانه زدن گیرد و خواهد که آن چراغ معنی و بیت او افروخته شود و لیس مری

طبع عبرت را و هوس دل فکرت را در هیجان آرد و گمان کشش و تیز گوش را
در کشاکش اندازد و گاه از گاه یک اندازی روان کردن گیرد چنانکه آوازه
از هر گوشه بگوشهاش میرسد و هر جائے آوازه ها رود و چون چنین شد صورت
خود را بر خنابی نهد پس چون نشانه شدن گرفت اگر بغرض شاعری مشغول شود
و تیغ زبانش بگوهر فشانی اشتهار یابد و در هر مجلس که نشیند هم نشینان نوخیز
نو افتاده آیند و روان خواهند که بخوانند تا کام صدف دهان را در خشان گوشها
باید گردانید و از ته لب رباعی بخنده بیرون باید و از دل دو نیم قطعه بر زبان
باید آورد و چون دستش بدین پایه رسید آن چوگان باز میدان گفتگوی از
سه حال خالی نباشد یا در اعلیحده طرزے پیدا گردد که پیش از ان دیگر را
نبوده باشد چنانکه طرز مجد مجد سنائی و انوری و ظهیر و نظامی است طرز
خاص و ملکی ملک و روشی روشن نه آنچنانکه خاقانی را گویند از مجیر و کمال سپاهانی را
از مولانا رضی الدین نیشاپوری و سنجری را از مسعود سعد و با متابعت طرزی
کند از مقدمان و معاصران و یا در بند کشادن بر بستهائے دیگران شود و تیزی
طبع دراک را کار دباز گو نه کرده عقدهائے مایه داران سخن برد که اگر آن قابل قابلیت را
صنائع مصنوعات در طرزی مطلق زبانی منطلق بخشید پس کسی را در سخن او
سخن نرسد در طریق استادی لطائف منظومه و ظرائف منثوره او نزدیک
علما این فقه متفق باشند و اگر آن طرازنده نظم را در طریقی خاص روشی

باختصاص پیدا نگردد بپیش روی پیش رفتگان و دنباله دوی پس ماندگان
کارے پیش برد و نقش خود را در طرز دیگران دوزد چون خیالش در تحریر
استادانه باشد و در دل سوخته داغ دوزی تواند کرد او را نیز استاد گیرند امانیم تمام
زیرا که چون متابع طرز غیر است بضرورت اگر شاگرد تعلیم و تعلم نیست شاگرد
طرز هست پس استاد آنکس باشد که صاحب طرز است و متابع طرز شاگرد او
بود و اگر آن مجدد را نه طرز مجدد دست دهد و نه متابعت استاد را پای دارد
(کوشش کننده ۱۲)
در حال سیوم ماند و بلغری و غارتگری مفتر شد و از اختراع بانتحال دل نهاده
(نامردی ۱۲ — دزدی شعار کرده شد ۱۲)
ریخته مردمان چیدن و انگیختهٔ دیگران دزدیدن گرفت پس او را مجال و محل
آن نباشد که نام استادی سخن را بر زبان راند از سودای هر که لقمه بر ده است
بر حکم این زله ریزه (توشه ۱۲) چین خوان او شد و اگر اعتراف بحق نعمت او کرد نزدیک
فحول معانی عذر آن مادهٔ فساد مقبول و اگر از انجا که سختی دزدان دیده باشد
چشم وقاحت کشاد و از برای هنگامهٔ زبان سوزان بو العجبی و شعبده
کشیده که التفات خاطر من است درین محل منصفان را باید دید که اگر در
مصنفات او ابداع پخته و اختراع ریخته بسیار است ـ

جای از بیت معنی تهمت بر یکی یا دوی پیش منیست عیب نباید کرد باشد که
التفا (موافق ۱۲) باشد و التقاط (دزدی ۱۲) نباشد و اگر غالبش سرقه (دزدی ۱۲) و منحول است اگر اقرار کند یا نکند
شاگرد لیست و دزد مر استاد مخترع را که بجرعهٔ (جرعه نوش) رحیق (شراب) اوست و ذکر آنکه این

مکابر را چه خوانند بعد ازین نبشته خواهد شد آن منکرِ منکرِ خود ازین کار انکار کند اما نیک در آنست که تمیز و تبیلن در دست دیگرانست نه در دست او ؎

چه هیولی کند زدی یا طرز کسی گیرد	چو دانا هست در عالم اگر منکر شود گو شو

اکنون بباید دانست که در هر که از شعرا چهار شرط موجود باشد او نزدیک دور بینان استاد مطلق بود اوّل آنکه علم سخن بر طرزی نصب کند که دبدبهٔ آن با دیگرے گوش زند دوم آنکه در عین معانی روشش آب بخشش بعذوبت و سلاست بر نهج شعرا باشد نه بر نمط مذکران و صوفیان و سیوم آنکه جزوهائے منقش او از یافت خطا دور بود چهارم آنکه چون خیاطان ناخیکن از پرکالهٔ مردمان قباے هزار پیوندی تقطیع نکنند ؎

این چار شرط استادی واد هست	چو بے شرط استادی کو بزن بر هر که هست

و شاگرد در شعر بر سه نوع است شاگرد اشارت و شاگرد عبارت و شاگرد غارت اوّل شاگرد اشارتست و آن چنان باشد که اگر مبتدی را در خطائے افتد یا در معنی فسادی میخیزد و در نظر استادی بینا میبراید صلاح و فساد آنرا می بیند و باصلاح آن اشارت میکند که اینجا چنین بند و اینجا چنان کشائی تا آن مبتدی از اشارت او بر غوامض آن کار مطلع میشود این شاگرد اشارتست و دوم شاگرد عبارتست و آنچنان باشد که مبتدئی

طریق عبارت منتہی را تتبع کند و ہر لفظ و معنی کہ در عبارت اوستاد نہ بیند
نمونہ برچیند این شاگرد عبارتست و سیوم شاگرد غارت است و آن چنان
باشد کہ یکی را ہمت در انگیخت قاصر افتد و ہوسش در تصنیف غالب
ہر بابیات استاد نقب میزند او را در خرابہ خود می آرد و قطرۂ خونی را کہ از
دل دانائے برون افتادہ است جگر گوشۂ خود میسازد و ہم بروے می افشاند یقین
است کہ شاگرد سخن استاد است اما شاگرد غارتگر این را شاگرد غارت گویند
خدا تعالی از شر چنین لی شرمان کہ ہمہ تن شرم بے پایان اند گویندہ و شنوندہ
را نگاہدارد آمین ؁

چہ سود عربدہ چون از ضمیر دزد فنست	بروے صفحہ گواہی ہمی دہد سخن است

بندۂ خسرو کہ استادی را استادی و شاگرد ذکر کرد تا اہل یقین را گمانی نزود
کہ این خیال برائے آن است کہ خویش را راجح گرداند و جارح دیگری شود
خارج این در ذہن مرادی داخل و آن اینست کہ دانایان بدانند کہ بندہ را جرح گشتہ ۱۲
درین کار از پرتو نظر اولوا الابصار بصیرتی ہست اما اسم استادی آن حرف بر من پیش
شکستہ نیامد زیرا کہ ازین چہار شرط استادی کہ ذکر آن در بالا مذکورہ است
بعضی در وجود بندہ موجود نیست ازین روی کہ شجرۂ سخن بندہ شعب بسیار آرد
و از چہار طبع نشو و نما یافتہ است، بار اول ہر چہ در مواضع مواعظ حکم گفتہ ام
حکم آن متابع طبیعت سنائی و خاقانیست و آن طریق چون آتش کہ میل بعلو دارد

و آنچه شعر تخلص و خلاصهٔ خیالست که از پردهٔ دل بیرون داده ام تتبع طبع مرضی برضی و کمال ست وآن سیلی است چون آب که در صفا و روانی خیال انگیز و جان آویز است و آنچه مثنوی و غزل روان کرده ام آن اتباع طبایع نظامی و سعدیست وآن جنبی است چون باد که در لطافت و تری از آن لطیف تر است و آنچه مقطعات و رباعیات و معما و لغز است غباری از نه وجود من خاکیست وآن معجونی است چون خاک که چندین لطایف در ان افتاده است و کثیف گشته ؎

آری آری خاک گردد		هرچه در خاک اوفتد

حاصل از چهار طبع چنین شجرهٔ نامی برآورده ام بار خدای ثمرهٔ قبول بخشد انشاء الله البار اما نثر بنده طبیعت خامه است که با هیچ عنصری انسیت ندارد و خاص خلاصهٔ جوهر منست و اصحاب تخیل را نیکو معلوم مراد از چندین بیان اینست که بنده را از ان چهار شرط استادی که گفته شد اول شرطے که ملک طرز است بر حکم ماجرائی که در مجرای قلم جریان یافت که چندین استاد را متابع کلمات بوده ام ؎

چون پس رو طرز هر سوادم		پس شاگردم نه اوستادم +

و شرط دوم آنکه در نافهٔ سواد بوی خطا نباشد از ان نیز دم نتوانم زد که نظم بنده اگرچه بیشتر روانست اما جا بجا در غزل و نغز لغزیدنی هم هست درین شرط

مستعرف و معترفم که از لاف استادی قرعهٔ بر فال نتوانم غلطانید مانند دو شرط دیگر اول آنکه اسالیب سخن بر شعار شعرا باشد نه بر صفت صوفیان مذکران در همینی بیش سخن دانان از دانی و قاصی قصهٔ دُر فشانی ابر نیسان قلم خویش بی آنکه خیانتی در میان حائل شود فرو نتوانم ریخت که مفرح حرفم معجون خلاصهٔ شاعری است نه تخلیط مذکران در روشهای صوفیان و دوم شرایط استادی آن بود که خیام سخن را پیوند کهنه و نواز نواز مردمان نباشند درین پرده نیز فرش شرف توانم گستر دو قالی سخن را توانم افگند که رشتهٔ تابی از کتابهٔ کسی نکشیده ام و در نقش خود در دوز نکرده از برای آنکه اگر ناگاه سر رشته بیرون افتد پرده دریده کی باشد خواه هر سوزنی باز کشاینده به بینید حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیْطُ الْاَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْاَسْوَدِ کسیکه چون سوزنی و خیام اطناب خیام سخن را طنابی تواند داد که بحیلهٔ او تا د عالم برسد و چنین خزندهٔ سواد را که حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِی الْخِیَامِ گوئی در شان ایشان است از پردهٔ دل بیرون تواندن آورده چه محتاج است که از پیوندهای مردمان و هنر دوزد که جز در درون خانهٔ خود نصب نتواند کرد

پادشاهم عالمی در ظل شادروان من		گاو پشت دیگران کی پیش چشم آید مرا

حاصل از چهار شرط استادی در دو شرط اقرار کردم که استقراری ندارم در آن مقال استقلال نه یکی مالک ملک طراز ندام دوم از خط خطا خلاص ندارم اما در دو شرط دیگر یکی سیاق سخن بر نسق شعرا دوم عدم انتحال بحمدالله که درین

کلام غیری نسبت بخود کردن ۱۲

دو شرط سطری چند توانم که آزادانه مواخذه تحریر کنم پس خود هم اینک حاکم حال خود شدم و حکم کردم که مسند استادی نیم تمام دارم که اگر استادان بندهٔ خسرو را در استادی هم تمام گیرند تمام باشم ؎

نه هم از انصاف خویش اینجا تمام	ناتمام ناتمامم نا تمام

در باعث تصنیف این دیباچه

شبی بهنگام شام که ازرقی گوز پشت از صد هزار سنبانهٔ ضیائی و سراجی الجمینی کرده بود و سوادات خویش را بیش ایشان از خریطهٔ اطلس فرو ریخته و جواهر منظوم دقایق را بصنعت ترصیع در بحر بسیط بر کاغذ شامی تخم نجم بیرون میدارد و جوزا صفتی ذوی الوجهین موشح کرده بود بنات النعش اشتاتی ساخته و ثریا مجموعه پرداخته و خورشید که جوهری زرگرد هر روز پس کوه جبلی میگردد در تختهٔ خاک فرو شده ریزه ریزه بجستن میگردد مشتری که مسعود سعد است با نثرش خویش افتاده بود و سرطان که با بحرها آشنائی تمام دارد شعری شامی را بلند گردانده و شعری یمانی را بگو شهای روشندلان بالا میرساند و ماه که هم حالست و هم کمال خیالی باریک و بلند دلو آمیخته بود و در آن تخیل سرنگون مانده با ذنب کز طبع بکرشمهٔ ابرو اشارت میکرد که مواخذه توانی کرد ذنب جواب میداد که این ساعت بکمال نقصانی چه در بند گناهش تو باشم نزاد و هفتهٔ مهلت است تا شبها بیدار داری و روز بروز برقیقهای خود بیفزائی پس ان بکمال رسی آنگاه بر تو گرفته آرم چنانکه جهان بر تو تار کنم

شود و سیه روئے تو بر عالمی روشن گرد نظم ؎

جمع شده جمله فلک منزلان		انجمنی گشته ز روشن دلان

در آن شب چون نوروز که بهار عالم افروز بود منکه بلبل سحر خیز شبها رسوادام
و در گلشت هر سواد کلک خویش شب خیزیها کرده نسیم صبح گاہے فکرت
را در شامهٔ دماغ درودی میدادم از شجرهٔ طیبهٔ سخن که کلوا من ثمره نوار
قمریان اوست میوهٔ جانی و نبات خانی بر میچیدیم و این گلدستهٔ نامی را که پروردهٔ
و برآوردهٔ بهار جوانی است آری ؎ رَبِیعُ الْعُمْرِ اَیَّامُ الشَّبَابِ +
چون دفتر گل بر دست کرده ورق ورق میگردانیدم و دلم باغ میشد گاه بانشاد
چون مرغان گلستان آوازها از تیزیها خراشیده بیرون میدادم و گاه بانثار
آز ابر کلک دریا موج در آید از برگلستان اوراق فرو میریختم بهر بار که سخن بلند
میکردم فلک دولابی را دهن پر آب میشد و از دقیقهائے که از زبان کند میچکید سخته
و بیخته بیرون میریختم سر فلک رجوع میگشت در اثنا این انشاد (خواندن شعر ۱۲) برادرم
علاء الدین علی شاه کاتب رَفَعَهُ اللّٰهُ مَکَانًا عَلِیًّا که علی ابو طالب کرم اللّٰه وجهه گوئی
قول عَلَیْکُمْ بِحُسْنِ الْخَطِّ فَاِنَّهٗ مِنْ مَفَاتِیْحِ الرِّزْقِ در باب قلم او افتتاح فرموده است
و این ابواب تحفه بر در او درست کرده و از سلسلهٔ خط او در دیوانگی زده آن
مردم دیده که در سواد (سیاهی چشم ۱۲) و بیاض ابن مقله (خوشنویس مشهور ۱۲) است تبیین انعم علیه از راه مردمی (مردمی خدا ۱۲) در
خانهٔ من چون نور در چشم خانه در آمده و مرا از مردمی او چشم روشن شد در معنی

کا النور فی السواد است چون لحظه بنظر بصیرت ملحوظ گردانیا پرسید که در کدام
بحر فرو شده گفتم در بحری که قطرهٔ از آن در بیست دهر دری از آن گردابی
جواب داد که لآلی منظوم تو بسیار بر ما گرد آمده است هیچ سررشته پیدا نه آنرا
باری درجی درج کن یا در خزانهٔ خزان انگاه به غواصی دیگر فرو شو ع

بحر نا یافته چه یافته	گم مکن باری آنچه یافته

گفتم ای خازن گنج من خراب گفتار زمان ابیات بسیار آید تا مصراعی نکشائی
که در آیند و غارت کنند چون تو این گنجی نگاهداشتی مکن و سخنم را پاس دارو
حاضر باش که چیزی از آن نفایس سفاین غایب نکنی ع
جمع سفینه ۱۲
سواد من که بمغرب چو شام نام گرفت ع زنزلا و همه شرق وجه چاشت مکن
نگاه دار او آنچه بداست ع نگه ندارد لیکن نگاه داشت مکن
زبان چون شکر بپاسخ بگشاد گفت خسرو همه وقت آب در شهر و در حیات
دریای بزرگ ۱۲
نباشد که داند که این روزگار شادر بیشه چند کوه کن را اول بجای آب شیر خون
حکیم ۱۲
ریخته چندین نواها باربدی که هر یکی گنج باد آورد و شادروان مروارید است
نام سازنده — پرده دار
داری پیش از آن که این طاق کسری کش که سبز در سبز است کمین شیرویه
بگشاید بهرام چوبین قلم را بگیر د کارنامهٔ دیگر شیرین خود را بر شبدیز سودا
سوار کن و در میدان گلگون بجولان در آر تا بمدائنش رسانند ع نگر بما ندارین
جمع شهرها و نام شهری ۱۲
نام خسرو سکین چنانکه نام نظامی ز خسرو شیرین اول سواد اتی که بر من است

بیاض کن بعد ازان منشارهٔ پشینه که منسیات شده است بدان پیوند پس
(فراموش)
مناابطله در البسط بر آن بنده بعد آن چنانچه روی تحفة الصغر و وسط الحیوة را لمحاسن
دیباچه مزین گردانیدهٔ جمال غره را نیز بدیباچهٔ کمال بیارائی وانگاه بقدر قدرت فکر
خویش منقح و منقاکن و در نظر باریک بینان که از عین عناد تعبیه نیارند بداره هر گه که
این همه شروط درین سطور بجا آوردی بعد آن اگر صدیقی صادق را از عینی بصدق
نه بقصد بینی اگر نسخه بدبی تو دانی ؎

مرا نه لبس که زیبا بود بندش		نه در دل بلکه در جان رفت و نشست

چون روز دیگر که شمس که در سواد فرد شده بود سر بر آورده و حسن مطلع خویش بر آفاق
عرضه کرد داثر گرم گشت و در سخون آمد و شهاب که همه شب کلک ممدود سریع
السیر را بدیوان دوخانی میراند چون مطلع شمس بدید از انجمن ناپید اگشت و ابره
صبح گاهی که در نثر در رنجار لیست ترصیعات که بپیر فلکی را بود مجبوبش گردانید و ناهید
که سعدی خور دست در دل شب گلستان آراسته مرد را بزنگی سپرده بود و همان
زبان که زنگی کنج بیرون میریخت در مقام خفی متواری شد ؎

نهان شد شب که همچون طبع جاهل بود ظلمانی		سواد آسمان چون عقل دانا گشت نورانی

حاصل بامدادان که خورشید اسدی سواد مظلم شبانه را بیاض فرمود بنده خسرو که
هر شعلهٔ از آتش طبع او عنصر لیست خریطهٔ سخن را سر رشته باز گردد سوادات را
(خلاصه را)
چون نزاز نافهٔ اذفر بیرون ریخت الحق آن خریطه نافهٔ بود از آهو بریده و آن مطلوداشت
(مشکه نافه)

مشکین هیچ گاه روی خطا ندیده حالی که آن مخدرات روی پوشیده را از حجلهٔ خلوت
پیش همت در جلوه آوردم عطارد را که ماه از شرف علم و فضل بر سر خود جای
داده بود از دل فلک بیفتاد و به شکست پیش کاتب آمد که من تیر شکسته ام مرا
قلم کن من نیز تیر چرخ بتیزی طبع روانی قلم کردم و کاکاس من که سهم الغیب است
پوست از غزالهٔ فلک باز کرد تا ورق مراد ساختم زحل که سیاهی بسیار او در
قلم نیاید شیشهٔ هفتمین نگون داشته بود لیکن چو ران نحس در مجبرهٔ کاتب قطرهٔ
در نمی خورد هر بار که سخن فروشی میکردم مشتری بنظر خریداری در من میدید و
سیارهٔ زهره دستگی صریر قلم میکرد و ماه سریع السیر در چرخ میگشت روز و شب تقویم
خویش را بخون دل جدول میکردم تا بعد دو هفته این ماه چهارده را که غرهٔ کمالش
میخوانند باراستگی تمام برآوردم ــه

نه ماهست این که خورشید لیست پرنور	نیامیز دیده گویم چشم بد دور
شَمْسٌ یَلُوحُ النُّوْرُ فِی اٰثَارِهَا	تَخْطِفُ الْاَبْصَارَ مِنْ اَنْوَارِهَا

حالی که این کاغذهای شکر هیچ را شیرازه ربط بر بستم و این حلوا ربی دو دانه دو
که از شکر قلم ساخته بودم طبقهٔ دوستان مومن دل را که چاشنی اَلْمُؤْمِنُ حَلْوِیٌّ داشتند
اندر بریتی داشتم چون سماع قول بنده در ایشان حال شد و هر بیتی شوری و در
هر مصرعی سوزی پیدا آمد بنده را که گویندهٔ این جمعیت بسیار تحسین فرمودند
و گفتند که جمعی که تو ساخته جامع لطایف عالمیانست و این مجموعه که تو پرداخته

لطیفه مجامع عالمیانست اگرچه تراز انجا که تنگ تنگی لستست این جمع تبکرز دیگر مینماید ولیکن چون از عالم وحدانیت تَجَمَّعَتْنَا عِنْدَ الْمُنْکَسِرِ قُلُوبُهُمْ بالنست صحیح آلست که این جمیع جمع سلامت است وچون قسریٖ اَلْحَلَاوَةِ فِی الْکَلَامِ کَالْمِلْحِ فِی الطَّعَامِ دارد نمکی است که بروی جاے انگشت نهادن نیست هر آینه که تا خوان چرخ برسر چهار پایهٔ عناصر قایم باشد این نمک انگشت سائی اهل فوق خواهد بود آنکه آدمی است از براے لذت خواهد خورد وآنکه ستور است براے در د شکم فی الجمله هرکه این نمک چشید حق نمک من بروی متوجه شد که اگر پلیده زبانی زبان گیرد نمک گنده کرده باشد

اگر کسی نمک تلخ تو همی نخورد — تو باری از نمک من خوری حرام مکن
نگاه کن که چه پخته است لقمهٔ سخنم — تو خام خوره ز سخنهاے سرد خام مکن

بعد از ان که مراتب ترتیب مرتب گردانیدم وجایزهٔ جوازدہ دستان دانایان حاصل شد این دیباچه آراسته را راست کردم کیفیت کفایتی که درین کتاب برکنا بهتا رفته است آنچه خفی ومخفی بود رشحی در شرح آوردم اگرچه کاملان گفته اند که خَیْرُ الْکَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ وَلَمْ یُمِلَّ وَالْمِکْثَارُ کَحَاطِبِ اللَّیْلِ اما آنچه در دل خار خاره میکرد
بهترین کلام آنست کہ کم باشد و دلالت مطلب بکند دلالت بتفز ایدہ ۱۲
اگر خرما بود واگر مغیلان نکته النستنم که در کانون سینه نگاه دارم لضرورت بیرون آوردم تا هنگامه گرم دارم

ناخارکشی تو نیم سلطانه ایم — عود از نبود د... هنوز پیشش اریم
...ڈبشیبہ ۱۲

در گوشهای این کتاب بسیار قصیدهٔ اصم است هر سخن که بلند تر گویند نشنود داز دفتر خود بجواب کسی التفات ننماید چنانکه از قصاید مطول شعر بحر العبر جواب سنائی که دریای سایل است و بزار ر جوابی بیک موج فرد برد که هیچ جا بر نیاید مطلع آن اینست ؎

باش تا پرده براندازد جهان از روی کار	وانچه امشب کردهٔ فردات گردد آشکار

ومثل این بسیار است اما از هر نوعی یکان بیت منظور نظر بینایان گردانیده شد از تشبیهات قصیدهٔ عید که در صفت هلال همه تشبیهات باریک و نوانگیخته شده است با آنکه هیچ چیز را چندین تشبیه نکرده اند که ماه نو را معهذا هیچ کهن نیامده است مطلع اینست ؎

هلال عید نگر چون جمال شاهد چین +	بسی نقاب تنک جملهٔ خیال چنین

مثل این قصاید تشبیه اصم بسیار است اما اینجا زیادت ازین احتمال نکند داز ترجیعات ترجیع لغت اصم است و مجیب صامت مطلعاینست ؎

ای دل جان مانده خیز در ره سوی جانان طلب	در نفس اهل درد مایهٔ درمان طلب

ازین وازغزلها تر بسیار است که لب بر آب دهان را خشک گرداند اما نموداری ازان نمودم برای آنکه غزل هفت بیت باشد و یا نه میدانم که هر که هفت دهی تواند کرد باهن که شاه سخنم کرشمه عروسان پیش خواهد اورد در معرض معارضه و مواجهه خواهد داشت

پس آن بهتر که از افسوس افسوس	نگه داریم خود را نام و ناموس

از هر که جواب آن غزلها جواب طلب کنند خشک آرد و از مثنویات قران السعدین کراد صاف بر آن صفت هیچ وصاف پیش ازین گفته است و نه بعد ازین گوید

ذکر رباعیات ومقطعات قطع کرده که چندین عرصه ندارد که نظیر آن عرض افتد اما در نثر مقالت تیغ وقلم را مرفه غریب نگهداشته ام نه زبان تیغ را بر قلم کامگار گردانیده ام ونه زبان قلم را بر تیغ فرمان گذار هر دو سوے را سوی برابر داشته ام تا هر کرا قوتی هست یکجانب را حجان وهداما بر شرطی که از لطایف من التقاط نکند ولیکن در گمان من یقین است که چیدن ۱۲ جز من دیگر را این مجال محال است ع

بردی تیغ من ای خصم تا برون تائی	که ناگهان سر او بار خود قلم بینی

اینهمه که در قلم آمد توقیعات دیوان انشا بود اما موضوعات دیوان نگر که چه نقد ها در خزانهٔ واجب الوجود باقی داشته ام که همه اینجا وضع میشود واضع صنعت در شعر چنانست که در شرع صاحب مذهب ومصنف که صنعت واضع را استعمال کند چنانست که در فقه قضیه چنانکه فقیه محتاجست بصنعت واضع پس شاعر عالم باشد وواضع صنعت مجتهد ومنشی سخن مقتدی باشد وواضع مفتی اگر پزنده گان سودا که زنده گان جاوید ند چندین صنعت پخته را لقمه نکردندی ریزه چینان را چندین صلاء نعمت از کجا بودی ع

مرا این لقمهٔ کاندر دهان است	جوانمردی ز خوان دیگرانست

القصه هر چه قضیه تصنیف بود مقدمهٔ مقدمه در بالا محمول چند وموضوع را باش وبین که چه نتیجه میزاید اینهمه وضعی میگویم که ملک منست واین کیفیت کم شنیده باشی وچون ذکر بعضی وضعها چنانکه سرهای داستان در کتاب نظم وکتابه بر سر هر شعر

هم تمثیل آن در دیباچهٔ تحفة الصغیر کرده ام و ذکر تخلص تو که وضع منست و چندین صنعتهای دیگر هم در دیباچه وسط الحیوة مذکور شد تکرار نمیکنم مگر بعضی ابیات که بضرورت برای بیان وضع فنی خواهد افتاد اما موضعهائی که خالص درین دفتر است نیز باطلاق آنرا ورق شکستم که اینجا رقم کنم اگر اصحاب وادین بمعاملتی نکنند و اگر قلم جفا بر سفینه انصاف کشند خود چون قلم سر نهاده ایم که جفّ القلم بما هو کاین

برای تو عرض میکنم موضوعات		ای خواجه عنایت کن و امضا فرمای

بیان صنعتهای که موضوع بندهٔ خسرواست یکی از صنعتهای بنده

این صنعت که ردیف المعیشتین نام دارد نامداران سخن پیش ازین ردیف را بیک معنی پسند کرده دلپسند کرده بنده در ردیف نیز تصرفی بصرفه کرد که ردیف را معنی فرو نباشد بلکه الهامی بخیزد **نظیر اینست**

هرچه بر سر رسد نکو گردد	هرچه باید ز حق نکو باید
همه چون گرگی نیرت کند سیمرغ را پرکم	پر دو چون طوطی گلکست شود طاوس جان پر زر

صفت دیگر پیش ازین عقد کنندگان امهات قصاید را زاد الله طریقهم را مل موقوف چنان بوده است که در مصراع اولا ارادهٔ معنی موقوف میداشتند و مصراع فرو را حامل گردانیده نتیجهٔ معانی تمام از مصراع نهنه متوسل میشد چون سخن از سخن زاید نقطه نقطی کلک قلم کاتب در بطن کاغذ چکیده است و بر کمال بلاغت حمل شد اگرچه مادر طبع بوقت وضع رحمتی بوده است اما ببین که چه دانای غریب در غوص در وجه آمده

است حامل موقوفی که جمله طبایع حامله تا ایمدت از زادن مثل آن عقیمه بوده اند و بعد ازین همه منظری جمل فحول شعر حامل شوند و اهل تذکیر زه بنهند شکل بیت چنانست که هر مصراعی حامل و موقوف با مصراع دیگر هست تا سیوم مصراع و در چهارم مصراع معنی چنان موقوف داشته که نازاده سخن گوید رباعی اینست

در حسن کسی ترا نماند الا	خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسه اما	بینی تو ببوسه او چو پا بوسد تا

صنعت دیگر در صنعت اشتقاق

گویندگان بیش از دو لفظ ترکیب نکرده اند زیرا که ترتیب معنی زاید از دو لفظ تا غایت سه دشوار است من بنده از آنجا که حدت زبانی تیغ زبان من است قطعه تقطیع کرده ام که زبان جواب اینجا علی القطع بریده است ازین روی که در هر بیتی مصراع آخر تمام از یک جنس لفظ بر سبیل صنعت اشتقاق معنوی و بی تکلیف رابط یافته است چنانکه حرفی زاید برای اسم در آن فعل نمی توانند کرد قطعه

ایکه چون خنگ نو جولان درگرفت	گرد گرد اگرد گردون گرد گرد
پس که خلق از تو بسر با برد برد	برد برد برد ابرد برد
چون دو در دو در خصمت خورد گفته	در ده دو در دو در در ادر دو در دو

موشحی که در پادشاهان پیش بهر چه پیش جیده سخن را بسته اند حرفی ابجی بوده اما چنانکه الفساد و نقش سه حرف است بر سبیل یکی گرفته بنده موشحی فتح کرده است

کرحرفی برسبیل تجنیس از لفظی بیرون می آید چنانکه پشین شین درست سه حرفی هجی (تهجی)
واز لفظ یسین سین تمام واز لفظ کلام لام کامل واز لفظ مجنون نون بی نقصان
ونام این صنعت موشحی مشهورست از جهت نظر این صنعت را اینجا هم برسبیل موشح
(آراسته کرده شده ۱۲)
مشرح باز نموده شد ومضمون موشح چون ترکیب کنند اینست که این موشح را موشح
مشرح نامست موشح اینست در صفت موشح استادان سوالف ایام نقشبند کرده تا
اکنون کرده از لطف عمیم ایشان شربت داد و شراب نوشین ماست بنده آنرا
شرحی وکاری بهتر میکنند نه مخالف وذمیم که هرکس داد ناروا گوید نشین
واین موشحی را که از صمیم سینهٔ من است به بین که از شعراء پیشین باری چنین
(صدف)
موشحی که حرفش در بیت مکنون ندید خدای سلف سوالف که در خاک رحیم
(پوشیده)
کشته اند وتلخی دم وابسین از ایشان بزحمت رحمتی کناد صفت دیگر اینست
بیت بی مستزاد را استادان ماضی چنان می آراستند که بیت بی مستزاد در نفس
خویش تمام میبودی چنانکه مستزاد اگر بودی ویا نبودی معنی بیت موقوف آن
نبودی ودرین صورت مستزاد مهمل می نمود اما بنده این صفت مستزاد را حال
موقوف انگیخت چنانکه بیت موقوف باشد ومستزاد حال وتا ازین صورتی ز ابد
از معنی بیرون نیاید یعنی بیت بی مستزاد تمام نشود بیت مستزاد اینست

تا خط معنبر از رخت بیرون جست		از ما درد چشم خویش هر عاشق مست

رخ گلگون کرد

درجوی جمال نگر اب نماند	کان سبزه که زیر آب بودی پیوست

سر بیرون کرد

سخنوران متقدم را صنعتی هست که لب بر لب نرسد اما درین مقام توسن طبع مجالی
دارد که بشعر صد بیتی خانه بخانه جولان تواند نمود اما بنده از فضل صانع بیگام و زبان
صنعتی انگیخته است که بیکام و زبان سخن توان گفت و این رباعی که لبالب بیان معنی است
و در و هیچ زبانی را جای سخن نه بر سبیل تمثیل آورده شد رباعی اینست

هوی مه ما به بوی ما بو یا به	لی او هویم هوی دیم ما وی په
مائیم دمی و آن مه ما با ما ․․	ما با مه ما و ماه ما با ما به

صفت دیگر صنعت معما پیش ازین جمله بحساب جمل بودی یا نوعی دیگر تصحیف و
(یم جنس) مغلوب اغلاقی (مشکل ۱۲) می انگیختند چنانکه صریح معما نمودی و معنی زاید کم بودی و نام انه
معما دشوار بیرون آمدی اما هیچکس درین صنعت چنان نام بیرون نبرد که مولانا
بهاء الدین بخاری زیرا که معمائی انگیخت که نام گم شدهٔ سخنوران از او روشن کردنی
معمائیکه مردم چشم پیش گر بر دو و بر سر حرف برسد هیچ سر نیاید بنده تیر پیروی او
میکرد تا یک روشنی دیگر روی نمود اگرچه طرز عمامهٔ سر آمدهٔ آن بزرگ از پارهٔ یکیها
بسیار طراز دارد اما تکمهٔ کلاه این ترک هم بهی می ارزد و طراز او آنست
که بیت در نفس خود از روی ظاهر معنی در بست تمام باشد و ضمناً از بعضی لفظ
بر سبیل ابهام حرفی چند بیرون آید که نام دوستی تخیزد چنانکه این رباعی از آن اوست

شک از سر زلف او گرفتم بشک	تا در خد بخیال تو یک مو دیدم

هر گاه که از مشک شک برود میم ماند و از خد خال برود یعنی لفظ حد ماند و مو میان حد آید حمود شود و مشک بیشک یعنی میم مجرد اول آمده است پس محمود بخیزد۔ و بنده را نیز مثل این معما بسیار است یکی از جهة نظیر اینست ٥

دی گرد خط سبز تو میگر دیدم	نام تو همی گفتم و می بشنیدم ؛
از خط تو در میان موره دیدم	باریک نموده بگیر دا میبندم

این هم بر مثل اول است و نام مهر و بیرون می آید این طرز استاد بود اما طریقی که وضع بنده است آنست که بیتی بنفس خویش در مدح و یا در غزل و یا صفت کسی یا بمعنی دیگر تمام باشد و کسی خیال نبرد که در زیر این خیال دیگر است اما چون بکاوند بعضی لفظ که فارسی است عربی کنند یا عربی باشد پارسی کنند نامی بخیزد چنانکه صورت معنی ملتوی نگردد

مثال

نام بت من که هست همچون زرسا	گر دریابی نزد همت در نی داد
شمشیر زبان روان کن اندر تیزی	پس بر سر دزد مغز را بین و بکاه

مغز را اگر بزبان تیزی برند مخ شود و دزد را اگر تیزی گویند لص شود پس مخلص در بیت خیزد

مثال دیگر

ای از قلم تو کرده بر چرخ کهن	پیله البحم چشمهٔ شیرین سخن
تا نام تو روشن شود از سحر گری	آن چشمه که هست در نجم ماهی کن

ظاهر معنی آنست که چشمه را ماهی کردن ساحری باشد اما معنی از روی معما عین چشمه است و نون ماهی هرگاه که در لفظ عجم عین را نون کنند عجم شود این طریق بندهٔ اختصاص دارد خدا است و این معما را از تعمیه گو ر دلان بی انصاف نگاه دارد آمین صفت تشبیهات تو بسیار است این مجمل جمله را تحمل نتوانند کرد اما اما دو سه نظیر از برای یاد کردن گرد کرده شد یکی ساق را بماهی همین که نظیر آن اینست

ز انتظار رود ماهی ساق تو صد چشم | بزیر هر مو دارم چو دام ماهی گیر

دوم تشبیه غره است بقناره معلاق قصاب نظیر اینست ـ ه

قشرهای کژ دل آویزت | گویا که دکان قصاب است

وسیوم تشبیه رفتار معشوق است برفتار کبوتر که در نشاط باشد پیش ازین برفتار کبک تشبیه کرده اند اما خود هم منصف باش که کدام بهتر است این بیت از برای نمودار نمونه کرده ام صفت دیگر

نه بی خرامش آن نازنین بعیاری | کبوتری بنشاط آمد است پنداری

صفت دیگر ایهامی وضع کرده ام که از یک وجه صورت حالی بعربی خوب دکشاده برسته جمال نماید و از یک جهت دیگر مقال بفارسی مرتبط و مربوط در بیان آمده پیش از من که شهسوار تیزی و پارسیم بادپای سخن را کسی این ریاضت نداده بود که بیک تکاپو هم در عرب رسد هم در عجم حقیقت است که کسی درین شریعت شروع نتواند کرد و سخنور مگر خون دل را آب کند تا یک سطری از این

بتواند بنشت بنده خسرو در کارگاه کلک یک جزو ازین باریکیها بریافت تا
جوهری کرد این جزو منقش نگردد اگرنه هر که کلمه را برهم کرده توانستی زد دق خود را
ازین اکسون پیوند کردی این رساله در ترسل مکتوب است و کیفیت تمام هم در دیباچه
این رساله هم انجا تحریر افتاده از آن سبب که تطویل انجامد اینجا نیامد اما این دو بیت
از برای نظیر آورده شد **عربی و پارسی**

بهاری باد داری شاخ ناری	رواداری کباری ؛ داری
بعائی خانه داری با بها کن	هواداری و نادانی رها کن

صفت دیگر بیش ازین شعرا که مشاطه اشعار است در صفت ابهام موی چنان شگافتی
که دو باریکی حاصل شدی بنده بکلک تیز تیز موی معنی را چنان بشگافت که از یک موی
هفت باریکی حاصل شد اگرچه پیران از طرف محاسن و موی بوده اند من گوشه نمیگیرم از
طرازی من بیشتر از آنست که از پی این چهار پنج موی زیادت برزنخ درمانده ام انصاف
که در شب مظلم سودا به ازین موی نتوان شگافت اینهمه که موی در موی بانگ زدی
کرده ام دهلی زیر گلیم بود اما خلاصه سخن اینست که اگر بیش ازین صورت ابهام را بدو
وجه جلوه کردندی که هر که بدیدی متحیر گشتی طبع خسرو ابهامی وضع کرد موجه تر از آئینه
زیرا که در آینه از یک صورت یک خیال بیش در نظر نیاید اما این آئینه است
که اگر یکی روی بنهی هفت خیال درست و روشن روی نماید و این ابهام را
ابهام ذو الوجوه نام کردم بیننده میباید که گرد بیت نیکو نگردد اگر در نیابد

اورا اغلاقی باشد آن از کندے کلید خاطر او بود کہ ابواب بر بست بغایت مغلق و محکم است و آنکہ در آمدن و بیرون شدن این مصرا عہا در یافتہ است بروے بغایت کشادہ است

نظیر اینست از لفظ بازداری چہار معنی درست میخیزد و بر لفظ سر میباید استاد۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

معنی اول۔ یعنی بازہ را در شکار داری۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

معنی دوم یعنی کشادہ داری بازرا۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

معنی سیوم یعنی اگرچہ بازہ داریش در شکار۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

معنی چہارم یعنی اگر تو بازہ داری مراد آنکہ بازہ دارہ باشی۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

اما از لفظ مجموع سر بازداری سہ معنی دیگر میخیزد بر لفظ گران میباید استاد معنی پنجم یعنی اگر تو سر بازداری در شکار۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

معنی ششم یعنی اگر سر دارہ

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند	اگر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار

معنی هفتم یعنی باز را گشاده داری مراد گشاده داشتن باز آن است که ناآموخته را سر در کلاه دارند نظیر دیگر

پیلتن شاهی و بسیاره ست بازت بر سریر	زین مرنج ای ابر و باغ ار گویمت بسیار بار

از لفظ بسیار هفت معنی درست میخیزد یکم تو پیلتنی ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی گرانی تو بسیار گویم دوم تو پادشاهی ازین مرنج که گویمت بسیار باره دادن تو بسیار گویم سیم ای ابر از این مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بسیار بارنده گویم چهارم ای ابر ازین مرنج که گویمت بسیار بار پنجم ای باغ ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بسیار ثمره ششم ازین مرنج که ترا بسیار بار بگویم یعنی نیکوکار گویم هفتم ازین مرنج که ترا پیلتن و پادشاه بسیار گویم یعنی بسیار بارها صفت دیگر بازی تصحیفی غریب صحیفهٔ فصاحت بیاراستم در اوایل لفظی مصحف کردندی چنانکه هر دو بپارسی یا بعربی در تصحیف آمدی و آن را در صفحه که نگاشتندی هنر میداشتند مگر در مقامهٔ حمیدی که هم سطر داری آمده است و مولانا بهاء الدین بخاری نیز همین مقدار حکایت نوشت که تحفهٔ ما بخدمت بپارسی مصحف چنان باشد که خدمتی با بحد این لطیفه را لطیف طبعان تحفهٔ مجالس و محافل ساختند تا بنده را نیز درین داعیه افتاد [illegible] این مصحف که بیت یکطرف همه عبارت عربی و دوم طرف جمله فارسی است در قلم آمد مثال المصحف

[illegible] ارکی هر د

[illegible] دیگر تصحیف

نوشته شده است که هر دو طرف پارسی بپارسی و عربی بعربیست غرض عرض است اما بنا بر حکم آنکه استادان فرقی میان تصحیف و تجنیس خط نوشته اند که تجنیس خط را هر دو روی رویت صحیح باشد و تصحیف را البته یک جانب وجه بجوا فتد این رساله حکم تصحیف دارد که جانب درست و جنبه دیگر هجی میکشد این نیز در ترسل است از انجمله یک بیت پارسی و یک عربی اینجا آورده شد شاید که خداوندان کرم درین صفحهٔ تصحیف نظر فرمایند

حُسْنُنَا یا هٰذَا بِه مَجْدُوْنَم * مُوَقَّرَةُ الْعَزَّةِ فِی الْاَیَّام * حبیبُنا بذاته مجذوم * موفرة العثرة فی الانام

فارسی * خانه خلقی د به حلم گهی * بعلو هست گیر در گو رفته * خانه جلقی بحلم گهی * بعلو هست گیر در گو رفته

صفت دیگر بازا ابهامی دیگر بربست کرده ام که یکطرف همه هندوی می افتد نظر اینست

آئی آئی ہمان بسیار ہی آئی   ماری ہاری براه موری آئی

حاصل در پارسی و عربی چون ثباتی بود بیاغی کرده شد تا اهل این کار و نا اهلان انکار بنده یقین گردد که من درین مراحل زاد راحله برده ام وازین کیفیت مراد آن مراحل شده اگر در عربی بنا بر قصور تحصیل تقصیری رفته است بینایان دانند که در پارسی عذر آن چگونه خواسته ام ؎

تیزی سوار رخنه ام ور پارسی دارم هنر   ردهم د خراسان هم خوش الفت عرب شود گذر
آنکه نه دریا نگر لب بار خاک از زر گهر   ز القصار بردار می نظر خدا ما صفا دیع ما گوهر

بعضی از اهل هایان اهلی مزاج که بیلامی بلادت گرفتار ندبر ما گرفته آرند که فلانی جز فارسی میدان فارسی نمیستند و در عبارت عربی چنداں علوی نظمی نیست تواب

آن حزان جو دآب است میخواستم که سکوت را جواب آن احمقان سازم اما هم خیلی
سخون ایشان نگذاشت که پوستین ز شیرین سخنان سمرقند و قندها ر تلخی ندارم اما
سخون راست اگرچه تلخ باشد اَلْحَقُّ مُرٌّ گر در همه خطه هندوستان سواد اعظم دهلی است
و مناره او ستون آسمانست و کنا به مناره اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِیْ لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهَا فِی الْبِلَادِ
تختگاه چندین سلیمان بوده که اگر باد هر روز درین شهر یک ماه راه بامداد و دو ماه یک
شبانگاه تا بامداد در شهر دیگر باشد و شبانگاه در شهر دیگر غُدُوُّهَا شَهْرٌ در رواحها شهر زهی
دریا بادی که از بزرگی خویش در عالم نمیگنجد درین بحر از شعراء عربی و پارسی چندان اند
که از عروض عروب تا بحور چین نباشد اما آنچه درین شعر عربی با دستادی مخصوص اند
و خیال انگیزی آینها عرب دارند ـه در همه وآب آداب واقف هلکه در شعر عربی
چنانند که اگر متنبی نام شاعر زنده بودی تیغ محرابی زبان ایشان را بجای سیف الدوله مسجود
خود ساختی دابیوردی دفتر خود را بچو اوراق گل پاره پاره کردی یکی از انها بر جیس
فلک منزلت شهاب الملت والدین که شهاب فلک از آتش طبع او صد بار دیوان
خود را سوخته است که اگر آن سلیمان ممالک سخن را عزیمت جمع کردن دیوان بودی
این چنین را جان رفته در تن حافر گردانیدی و امراء القیس چون قیس مجنون گشتی
هر شعر بلند شهابی آسمانی است پر کواکب و خلقی دیوانه ان بعضی شیاطین الانس و
جن سمع می نهند و استراقی میکنند از سرقه ایشان خدا تعالی نگهدارد وَحَفِظْنَاهَا
مِنْ کُلِّ شَیْطَانٍ رَّجِیْمٍ اِلَّا مَنِ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاَتْبَعَهٗ شِهَابٌ مُّبِیْنٌ و دیگر بحر تحریر پر عمل

فضل کبیر الدین محمد عراقی آن کلاه پوشی که موج دریا با چندین پهنا کناره زیبده البیت از قبا تبحر او زهی گوهر تاج که عمامه مشتری با چندان سر آمد که تکمه البیت از کلاه آن سری بان ای جادوان عرب به بزرگی و اوستادی او اعتراف کنند که اِنَّهٗ لَکَبِیْرُکُمُ الَّذِیْ عَلَّمَکُمُ السِّحْرَ در مصرع جامع دهلی که سحره عرب بسیار اندمراکه ید بیضا هست در عربی نیز مجاَّدی مجلد گردانیده شدی اما هم هموداری پنج ده بیتی مبتذیانه ویا رسیانه پسند شد نمودار ابیت ذاب

ذَابَ الفُؤادُ وسال من عینی الدم — وحکی الدامع کلما انا الکتم
افنیت عمری یا بغایة منیتی — کان الزمان وللمیتة اسقم
وَاِذا انجت لدی الوری کرب النوی — تبلی الاحبة والاعادی ترحم
یاعادل العشاق وعینی باکیا — اِنَّ التکون علی المحب محرم
من مات مثلی فهو یدرجه لیلتی — طول اللیالی کیف بات متیم
یاصاح لاطعن علینا للهوی — هذا من الرحمن حکم محکم
لاتشترین مدام وحبر ابد — قد ذقته اری الصبابة علقم
یا جار صحبی راحلوا من بیننا — جار البها نبتسم خو حبحم

گداخت دل و روان شد از دو چشم من خون و حکایت کرد اشکها با هر گاه می پوشیدم۔
فنا کرد عمر مرا ای نهایت آرزوی من قریب رسید وقت مرگ از جهت مرگ بیمار شوم۔
و همین ظاهر کنم نزدیک خلق حزن فراق میگویند دوستان و رحم کنند دشمنان۔
ای ملامت کننده عاشقان بگذار مرا گریه کنند بدرستیکه قرار بر عاشقان حرام است۔
کسیکه شب کرده است مثل من پس او میداند حال من درازی شب چگونه شب کرده است۔
ای صاحب طعنه مکن من بسبب عشق این از خدا حکم محکم است۔
منوشیده تو شراب دوستی زنان باکره من نشیده ام در ایام تلخی۔
بدرستیکه یاران من کوچ کرده اند از میانه ما۔

حقیقت اینست که این طریق نیک نمیدانم اما از برای ننگ ندانم این چند بیت ثبت افتاد چون معذرت خود کرده ام شاید دانایان معذورم دارند و نادانی من ببخشانید و هرچه که بر من خواهند گرفت بر خود گیرند۔

ترک هندستانیم من هندوئی گویم جواب	شکری مصری ندارم کز عرب گویم سخن

جزوی چند نظم هندوئی نیز نثر دوستان کرده شده است اینجا هم بدیگری بس کردم و نظر برنداشت که لفظ هندوئی در پارسی لطیف آوردن چندان لطفی ندارد مگر بضرورت آنجا که ضرورت بوده است آورده شد ؎

چو من طوطی هندم ار راست پرسی	ز من هندوی پرس تا نغز گویم

ذکر ترتیب سه دیوان پیش ازین اوستادان سخن کسی راسته دیوان نبود مگر مرا که خسرو ممالک کلام مسعود سعد سلمان را اگرچه هست اما آن سه دیوان در عبارت عربی و پارسی و هندی در پارسی مجرد کسی سخن را قسیم نکرده جز من که درین کار قسام دعا دلم ؎

قسمت چو چنین بود چه تدبیر کنم + ظرفان معانی دانند که در خرج خزاین سخن چه صرفه عجب انگیخته ام سهم اول زر کودکانست که از جنب خطا و صواب بیرون پریده است و هرچه کثر بود بحصه شم باریک سا ثنی راست کرده ام و از آتش دل تاب استمید ... بنام تحفة الصغر نشان کرده تا هرچه یک اندازه است هم درین کیش سپری شود تا صاحب غرضی بر من که نشانه من غرض فقد استهدفت شده ام زیر سپری زنند ... قدم در وسط الحیوة است که از بین عنوان شباب در سیاهی قلم قطره قطره

یکه تصنیف کرده شد — از طفولیت ...

چکیده است و از چندین بحرها لبالب شده من که در اشیدن صنعت دستیار
پور نجار بودم سفینه ساخته که هم بر کف ما زیبد تا هر کرا درین معبر گذری باشد رخت استاد
حیوة را با آسانی دیگران توان برد و اگر از آشنائی عین شعر دور بود روش بحر را هم بدین
سفینه پیش معلم تخته درست تواند کرد و اگر خود متعطش باشد آبی تواند خورد ؎

آب خوش گر خواهی ای تشنه بدریای من آی	زانکه از دریای عالم کس نخورده آب خوش

اما سفینهٔ آخرت بحریست زاخر و محیطیست پر از سلسبیل و کوثری آب سبیل بهشتی
بیقصور و هر بیتی از بیت معمور بوستانی که هر گلی در وازه اوراق از هر دفتر ابر نوبسته نام شاعر
و هر سبزه در وازه نجوم اندر تقویم پور یحان بدریست بغرة الکمال آراسته بلکه آفتابی
با هزار مطلع روشن خاسته ؎

بخ بخ ای غره میمون که ز نور	شرق تا غرب جهان را بگرفت
آنجهان تیر گرفتن میخواست که	که ادب جبت عنا نرا بگرفت

اینهمه بالا و فرود که گفته شد لاف بی پایان است یعنی لاست اما از راه صدق
غرض از پرداخت سه دیوان آن است که آنچه حشو و اولست هم در دفتر زیادتی
قدیم با ستیفار سد و چون رقم صغر بر سر آنست اگر سهوی و خطائی رفته باشد تمام
اصحاب سواد دین جائزه اغماض دریغ ندارند و آنچه شتر گربستی و شیر گیری شناسست
آنرا نیز رنگی داده شد تا او ساط مردم را صید کنم اما از سکابره گرگان کهن هنیر سمم که
در بند برگیری باشند انیبرانی که پوست آهو در یابند اگر آهو گیر نه باکی نیست

زیرا که این سودا تمام پر از آهو است انگشت بر آهو نهادن چنان باشد که بر ردی
یوز خال نهادن غلام شیر دلانیم که از سلسلهٔ انصاف جنبند و درین معانی غریب چون
سگان غریب دشمنی نکنند ؎ اگر مردمی نیست ای گرگ جنگی - مکن باری این
چشمهای پلنگی * و آنچه نزدیک من سخن است که بدان چرب زبانی میکنم و از استخوان
سینه بچندین گداز بیرون کشیده اینک برین صحن که خطاب غرة الکمال دارد
فرو ریخته ام از پالودهٔ خام تحفة الصغر و لقمهٔ زرکی (نیم پخته) جوش وسط الحیوة بحته آن جدا
کرده ام جاشنی گیران قایق را در مذاق بذوق باند و در نواله استخوانی و در زیر دندانی
سنگریزه نیاید هر که این زبر پاره فرو بالا کند تا آب زیراین نقش کرده یعنی هر سه را
که هر یکی حلاوتی دیگر دارد در هم آمیخته مزان فلیه خوار را از برای این تلخیانه دشنام
هر دیانه از زبان قایل لایق نباشد

در ذکر سرگذشت خویش و پیوستن بملوک و سلاطین و مشهور گشتن

حمد و افر و ثنا او فر و آفرین فراوان آفریننده را که چندین عوارف عرفان در حق من
ناسپاس ناحق شناس ارزانی داشت و در بهترین صنعتی از صنعات انسان که آن را
نطق میگویند بخششی تمام بخشید زهی کمال قدرت ربانی که سگ زبانی چون من
زبان دانی را در سخن آورد پدرم سیف شمسی که از نور پیشانی تیغ آفتاب بود بصف
شکنی اشتهار یافته جهان بقوت او میگرفت ؎ که برگشید خدایش بقبضهٔ قدرت
عجب شی که با چندین اوصاف گوهر پاکش چنان بود که هرگز سخنی از زبان او بیرون

نیامدی ترک در خواب فرشته است او در بیداری فرشته بود انه بالا آمده آنچنان
فرشته را اگر در خواب توان دید صنعت ملکی در طاعت چنان ملکه کرده که در حوریه
سیه چشم چشم سرخ نکردی هم از طریق امیر بود و از جانب عقبی صاحب الایت با آنکه امی بود
اما همه همتش بر آن منحصر بودی که بیجا حاصل تحصیلی کنم در آب و گل من اینهمه کاشتهاے
اوست که برسیده هدایتی چون مرغذار دنیا را از دور کرد و گلزار آخرتش در رود مدار
الدنیا مزرعة الآخرة از بسکه شهد شهادت در مذاق او شیرین بود جان شیرین هم بر
سر آن شربت کرد آبحیات بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ نوش فرمود نوشش باد۔

سیف از سرم برفت و دل من زنیم ماند
در پای من روان شده دریتیم ماند

من بنده در آن ایام هفت ساله بوده ام اما در چهار رکانی تبابت تا ابتانت هشتم
فلکت را پامال میگردم تا پای بر سر هم نهاده در آن صغر سن که دندان می افتاد سخن میگفتم
دگوهر از دهانم میریخت چون آن ابر که من قطره ازو بودم از سرم برفت یتیم ماندم جدم کرد
آورد در خدمت خود منسلک گردانید بخت من بود که جد من بود آن جد نبود بلکه دولتی
بود صاحب دولتی چون چتر سلطان بی سپاه دولت عماد الملک جهان هر پایه تخت
اگر لستان سلطانی نداشت باری سلطانی داشت از فراخ دستی همه مملکت هندوستان را
در مشت خود در آورد در پرده کار سلطنت همه او میکرد اما از برای مصلحت را که مفسدان
مفسدان نگشتند خود را به شغل کار شی مشغول میداشتند [illegible]
در کار [illegible] مملکت هند همه [illegible] بود چنانکه اگر خواستی به [illegible] را گردانید [illegible]

سال عمر داشت هفتاد سال عرض مملکت بود زهی عرض دیر لقا که صد هزاره جوهر را
پیش او بقائی نبود بلکه چندین جوهر را ریسمان در گلو کرده بود در سلک سفته گوشان
خویش در آورده دو نیست بنده ترک و دو هزار هندو و ده هزار سوار در ظل ظلیل
علم علاء او بود هر سال چندان کلاه و قبا میداد که برهنگی جمله یک قبایان پوشیده
میماند هر بار که آن عارض سیاه بر مسلمانان باران رحمت باریدی از بس که بارش
عام بود کفره هند هم همه ابواب فتح بالی چشم میداشت اند برایشان نیز می بارید و
ولیکن تیر دستنان فَلَمَّا رَاَوْهُ عَارِضاً مُسْتَقْبِلَ اَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا اگر صفت
خوردیش کنم خود گوشه دریش تا دامن قیامت پیوسته است آنقدر در همه سبزه زار
زمین ترب نباشد که هر زمان از خانهٔ ولی النعمت بی برگ از تنبول رسیدی آنهمه
نان دهی مونس تربیت او باد من نسیم را آن کریم در کنف پرورش مینمود تا
پرورده شدم بیست ساله بودم که بزرگ ... دسیزده ساله شد و در بهشت که هزار
ساله راه بود بیک نفس برسید زهی قدم که در دم زدنی هزار ساله راه چشم پیش کرد برو

تو هم آنجا رسیدهٔ بی پای	دیده بیکدم ببند و باز گشای

بعد از آن تعلق لفتراک دولت خان معظم کتلو خان لعرف چهجو کردم و از آن دست
آویز عاقلانه باعنان فلک دوال بازی آغاز نهادم حالی که بدو لاحق شدم الحق که
آن علاقه مرا علاقهٔ دولت او گردانید لقدر ده سال تمیدهٔ چند حالی که چون لی دیگران (ملاقه) (خوش)
توان گفت پیش کش آن بساط انبساط کردم پیوسته بوستان مجلس آن سرور کشیده (دسته بند)

به نسیم سوسن زبان خویش تازه میداشتم تا روزی شاهزاده خورد بغرا خان بزرگی
فرمود و در خانهٔ خان معظم کشلو خان که ابن عم او بود مهمان آمد بدان سبب که از عشرت
ایشان مدام دور سلطان میرسید از حرفا خلوتی چند برابر داز غنا تا شمس الدین دبیر
و قاضی اثیر را ثر دران قرآن السعدین و اجتماع نیرین که عطارد و مشرفی داشتم
و از آنطرف از دوگانه یگانه نوبت سخن پنجگانه کرده ازین جانب من بنده در هر چهار
گانی کوس هزارگانه سخن چنان میزدم که ایشانرا نوبت نمیدادم چنانکه اندیدیه طرفین
هم از دو نوبت زن سنجر غلام و هم بنده گان نوبتی را گوش باز میشد و ابر دریا بار خاطر
و سخن دران چون صدف دهن کشاده چندان بباریدند که هرچه در روی زمین بود
تر کردند زهی زر افشانی که نرگس بینندگان از خیال دل نیاز زیرقانی شده بود و از ان
باز زر سوا منها چون دامن گل صد پاره میشد از بسکه حلوای سخنم بغرا خانرا برمذاق
افتاد از آن نوالها که درخورد پادشاهان باشد یک طبق پراز سکها سفید جعفراتی
فرمود تا پیش من آوردند که این تتماج بغرا خانیست وجه مطبخ خویش کن مرا از ان
دقیقه پخته که نقرهٔ خام نباتی تر بود در خریدهٔ بازار بندگی گردانید خان مادر مزاج
بغایت غیور بود اثر تغیر بر بشرهٔ او ظاهر گشت من بنده دریافتم و از سر دری در
آمدم در خانهٔ خویش را هنداد چند روزی بگذشت گذشتها هنوز از خاطرش نگذشته
بود خواست که مرا نشانهٔ بلا سازد و سهمی زند خیال آن سهم در دلم بگذشت در روی هم خسته شد
چون تیر بجستم و جله کردم و برعزم خدمت ملوک سامانی راه سامانه پیش گرفتم محمد

سلطان خود بندهٔ سامانیان بود چندان آزادیهای بنده تقریر کردند که شاهزاده
را بندهٔ بنده ساختند در حال بنده را پیش بردند کار خود پیش ازان پیش رفته
بود بنده به ندیمی خاص مخصوص گشتم و بر قاعده خدمت قیام نموده روز
بروزگار براوج میشد ناگاه اعلام اعلی از دار الملک دهلی دارا دار بسمت لکهنوتی
عزم جزم گردد در پای از آب شمشیر زمین قطع کنان سوی دریای مشرق روانشد
شاهزاده مستعد نهضت شد که مستدعی رسید در زمان بر حکم استدعا با استعداد اعداد
جنبش
بحضرت جهانبانی بانی جهان پیوست مدت یک سال راه میبردم هنوز راه را مقطع
بانتها
نبود حاصل ازان رودهٔ لکهنوتی صد و پنجاه کره که آن می بریدم کره نبود جبر لود بی کره
وجبر با جاله و تملیتها پایان از پشته ستوران فرود نیامد زمینی یافتم پر از بهند وان کافر
نشان
مزاج پشت بجاله و تملیتها آورده وانپشتی آن زمین پاگیر کم خشک رو باره دی بر بسته
زیرا که خلابی بود که اگر پرندهٔ در آن خلاب افتادی چون مگس در جلاب گرفتار بماندی
آب سیاه و گل تیره که گویی بهان است القصه قصه دراز است و باز سخن را محل
پرداز نه خلاصهٔ چاشنی آنکه طغرل پر کم کردند و شاهزاده که بدعا و زاری در حضرت
حیز انه ا حمرنیا میگفت و اجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا با قطاع لکهنوتی چتر لعل
چنان سر بلند شد که فرق فرقد سای او به پردهٔ اطلس برسید ملک شمس الدین دبیر
و قاضی اثیر خواستند که بنبا ساتم دامن گیری کنند تا فراق عزیزانم گریبان گیر بود
[illegible] زان [illegible] جامع روان گشته و در مدینه کلم

ظل الٰهی در شهر پیوستم هم در آن شهور بزرگ قان نام ملک از فتح و مرحله در رسید و آوازهٔ رسیدگی سخنم بد و رسیده بود رسید تا از میوهٔ پختهٔ سخنم بر رسد خانه بختی چند آنکه به بود پیش و مجلس خانهٔ خاص قبول افتاد بشرف تشریف و صلهٔ موصول گشتم کمر بندگی بر میان بستم و کلاه ندیمی بر سر نخ بیدل دیگر و نیج آب ملتان را از بحور لطایف خوانی آب دادم تا ناگاه از حاکم محکم حکیم آن اختر شرف را با مریخ نحس مقابله افتاد و وقت زوال رسیده بود که کوکبه منحوس مرنجیان در رسید بوقت غروب آفتاب مشرق از گردش چرخ فرو شد جهانی پر دلان سهم خورده افتاده بودند و طبق زمین پر از کاسهای شکسته شده و اجل خود را در آن میان کاسه کجا نهم کوزه کجا ساخته آسمان خاک بیخور رود آفتاب طشته خون فردمی برد

چگونه شرح توان داد آن قیامت را — گزان فزع ملک الموت خواستی زنهار

در آن کانون بلا مرا نیز رشته کافران گلوگیر شد اما چون خدای رشتهٔ عمرم دراز داده بود خلاص یافتم و آن شه ره بلا را لازم و بتماشای قبة الاسلام آمدم و زیر قدم مادر بهشتی شدم او را خود حالی که چشمها بر من افتاد و جوی شیرش از اشتیاق روان شد

بهشت زیر قدمهای مادر است مدام — دو جوی شیر از و بین روان نشان بهشت

چند گاه بدیدار عزیزان و عزیزان دیگر در قلعهٔ مومن پور بعزت پتیالی بر لب آب گنگ روزگاری خوش کنار میگردم در میان ناگاه سلطان عادل جهانگشا ... الدین طبل رحیل فرد کوفت در علم و ولایت مغربی بر سر آفتاب سایه گستر بنده را

طلب فرمود در آن ایام ملک نظام الدین داده بک عا قلہ ملک وعلاقہ تخت بود و
بسببی از من خاک کی پر غبار گفتم نباید کہ عقیلہ انگیزد احتراز را حرز خویش ساختم
و در سایہ ابر دست حاتم خان پناہ جستم و از ان کف دریا موج چندان کشتی زر بافتم کہ
اگر آنرا بادبان ہبا گ عشورا بکشادمی یا آنکہ لنگر کردمی ہم زادگان من توانستندی
کہ عمری بآب روی بکران برندی یکچند کلاہ ندیمی را در خدمت او بر سر کردم تا ناگاہ
مجلس نظامی بوستان فردوسی جای خوش کرد در حال بمبادیہ کی قباد معزی شدم
و تقربی تمام حاصل گشت و چون دور دوراد بود روز و شب بامعاشہ ملوک بمعاشرت
مشغول بودی ناگاہ ساقی دور شیر ینش چشانید کہ از ان شراب چشم باز نکرد قرۃ
العین او شمس الدین بر سریر پادشاہی طلوع و شایستی خان والا کہ در فیروزی
آسمانی بود بہ پشتبانی او را در کنار گرفت بندہ خسرو بعطاردی آن آسمان پیروزی
کمر جوزا بر میان چست کرد و ندیم حضرت با حضرت پیروز شاہی گشت از سر سبزی بخت
بندہ این پیروزہ پیروز شاہی بچتر سیاہ بدل گشت - و از کرم ذوالجلال جل جلالہ
سریر سلطنت را بقدم رفعت پایہ بلند گردانید و آواز خطبہ جلال جلالا را منبر نہ پایہ
فلک بگنبد رانید و عالمی را در ظل ظلیل مطلعہ معدلت سایہ پرور دامن دامان گیرد
الٰہی آن سایہ رحمت خویش را از سیہ روئی آفتاب قیامت در پناہ داری بندہ
خسرو اگرچہ ہمہ وقت استناد بمسند پشتیبانان ملک داشتہ است و ہمیشہ ہمنشین
و ہم زانوی شاہزادہ گان بودا تا بر اوج ناموری برکشیدہ تربیت مرحمت

این پادشاه رحیم و کریم که اعلم السلاطین است واز پادشاهان متقدم و متاخر کسی ازین نوع سخن دان نبود و نبود سخندان در دانش شعر است چنانچه حقیقت سخن بنده است بحقیقت همه بدانست وهم باندازه استحقاق عاطفت مبذول فرمود از کمال نوالی که در حق اهل کمال خصوصًا در حق من ناقص ارزانی داشت اگر وصف کنم در مبالغت شعر نگنجد فلک را که دشمن کاملانست از غایت تحیر دوران آورد خواست که در غلط دا ما هم بر کرم او تکیه کرد ز انگاه پای راست توانست نهاد ع

از بخشش و بخشایش انشاه مجلس		عالم همه رو تازه چو نوروز جلالیست

مراد ازین قصهٔ مشروح که تا محشر منشرح خواهد ماند آنکه سخن بنده که در بارگاه پادشاهان بر آسمان ها تک بر زده است و هیزی نیست که پس پرده گویند اینک مردانه پرده از پیش برداشتم تا هر زن دشی که با من درین پرده بانگ ز روی کند از جنبش سینکی که چون باد روانست ستر از روی او برگیرم ع

بعهد من هر آنکس کو بر آرد گردن دعوی		نه از تیغ زبان هی هی که از کفشش زنم گردن

اگر چه در چشم بینایان نقش اشعار عاری دارد اما اشعار کاتب از شعار شعر اعاریست که جز ممدوح محمود را که در سلک مادحان او بوده ام محمدت نکرده ام و پاشاه زاده که بنابر اخلاص خدمت تخلص او التفاتی نموده ام و یا بزرگی را که ممدوح خرده دان بزرگ داشت فرموده است و بنده را نظمی در تحریر از ادیهائے او اشارتی ارزانی داشته ان تحریر را بر قبه رقیب سر در آورده ام و از غسل بی نحل خود بقدر سیر مگسی

در قدح مدح او ریخته چنانکه بسبب حرف معنوی ضمیر من اسم مرفوع او بنا ئید متصل گشته
است بی آنکه اسم صله در میان آمد اگر قرار خور همت معلا مع الآمن خدمتی کرده است
وخدمتی پیش آورده اگرچه هزار شکر بنائی بوده است بجای کاغذ شکر هیچ شعر نبوده است
که قبول افتاده است واز ثمن ابیات باهاکه در دوکان سودا بی بهاست
بکلی برخاسته شده است

بیت

یک بیت را ز من کس نتواند خرید کس	زیرا که کس بهشت برین را بهانه کرد

چندین تشبیب غریب که درین کتاب غرایب مکنولست وچندان تشبیه عجیب که درین
کتاب عجایب مکنولست تعمیه کر ... بی دیده در نظر خواهد آورد وهمانجا که عین عیب است
دیده در آن خواهد نهاد هر آئینه هر لفظی که مرتب باشد چون کسی قلب خواند منتبر
شود وهر نظم ونثری که لطیف‌تر بود چون بی انصاف بمواخذه ماخوذ گرداند البته
در دل مستمع آزار ذی بپایه اگر دد آن مثل راست گفته اند که بهانه جو می را بهانه کم
نباید بسیار کلعند باشد که او را در شعر هوسی غالب غالی افتد وقوة تصنیفش ناقص
وقاصر خود را بمواخذه وتخطیه در میان طایفه سخنوران خلط کند تا او را از ایشان
دانند چون در بیتی نام او بسفاهت بر آید نه بفصاحت هر جزوی که ازین طویله است
آن نعل شکن چو دریغ نام هم بتاز یانه سفاهت ادب باید کرد زیرا که سخن او چون بانگ
خر است که او همواره جواب گوید چنانکه در جراخوار خران اگر یکی در بانگ آید مردمی
آن باشد که اگر هر چیزی لغره کنا هنگام زنند او را هم بچیزی دیگر گفته اند تا اگر ناظمی مدعی

بمعارضهٔ عرض هنری کند و از کمال نقصان و افزونی کاهش سخنم را در زبان گیرد و انگشت بر حرف من ننهند و سخن چینی کنند در معنی صورت اینحال و حجت این مقالی مقو معقول بر خاطر میگردد و آن اینست که این حالت از سه حال بیرون نباشد یا سخن او به از سخن منست یا برابر یا کم پیش از این نیست که اگر مصنفات او به از تصنیفات منست خود چون بمصنفان نرسد محقق است که همان قلم ایشان حروف کاتب را خط نسخ خواهد کشید و تمیز راجح و مرجوح همانجا پیدا خواهد شد و او را از زبان خود و دل من رنجه نباید داشت و اگر کلام او مساوی کلام منست خود پر هنر و عیبی که کسی در گفتار من بیاید در گفتار او بیاید پس مخدرات پردهٔ دل مرا در اینصورت خال عیب نهادن بر وجه نباشد و اگر در اینمعنی که بالا رفت از من فروتر است هر چه گوید بحالش کردم آن بیچاره از خوردن غصه تا بلب رسیده است و شکمش آماس گرفته است و اگر باد درونهٔ خود بیرون ندهد از پری ترقد و بمیرد ٥

در کمال من آنکه نقصان گفت / هست نقصان حال ابتر او

بد نگوید نظم خسرو را / گوید آنکس بداست گوهر او

که اگر بد بدی کجا رفتی / شرق تا غرب گفتهٔ تر او

گر خطا مصطلح شود بمثل / نبود نام عیب در خور او

در صواب هم کسی چه عیب کند / کز عرب تا خطاست کشور او

دیگر گر بگفت گو چو من است / گفت او گو بردن ره از در او

هر که در سوی آفتاب بلند	خاکی انداخت خاک بر سر او

نیکوامیست که هر بدونیکی که از جنس مقولاتست بر صحایف روزگار منقش و منقح خواهد ماند که اگر در حیات کاتب شکسته دلان دست تحسین از دست آستین انصاف بیرون نیارند آینده گان که بعد از رفتن ما آیند چون بدین سواد کحلی چشم روشن کنند یقین است که درین صفحه نظر انصاف پند وچون گوینده در پرده باشد نه از برای دوستی روئی نگاه باید داشت و نه بسبب دشمنی پشت بانصاف باید داد آنچه از صدق حال بود در حال بگویند هرچه در آن حال اصناف انصاف اتفاق کردند باجتماع جماعت همان باشد ۵

اگر نیکوست خود از طعن شی قرطبان رسم	وگر خود بد بود مهجور ماندم از جهان رسم

در صورتی که اول سوره شعر آدم خوانده باشد به بین از دور او تا حلقهٔ ما چند اصحاب کلام بوده اند یکی در شان خویش آیتی میدانست که مگر کلام را ختم من خواهم کرد چون دور او بگذشت چنان فراموش گشت که بیش هیچکس را حرفی از صفحهٔ او یاد نماند زیرا چون لطفی زاید نداشت قبول قلوب نیافت وبسیار گوینده گان بسیار گوی که همه نقد درداز ضرب سخن صرف کرده باشند و چنان خامل وخامد که کسی ایشانرا نداند که موجودند یا معدوم پس معلوم شد که معتبر اتفاق واجماع جمیع خلایق است نه عناد و عنایات رای خویش که اگر جمله زبانان تیزی که بجهانگیری مشهور اند چون امرأ القیس و ذوالرمه و متنبی و معری بشمر مذبیت نیست واگر نظر بسیار سبان

کنی هم برین قیاس توانگر و بنگر که هر یک ازین شهسواران مضمار ضمایر چند خرق و طعن کمین دران ذوالیزن (غداد شوکت) چشیده اند تا این ملک ابدی را خطبه بلند کرده که اگر هر یکی سلسلهٔ سوادی توانستی جنبانید و درین در بار یافتی و کلید انصاف خود بر دست خود بودی همه خود را کعب زهیر و ازهری ساختی ؎

اگر تحسین شعر خویشتن کردم چنین باشد	که هر کس خویشتن را عنصری و انوری داند
ولی غواص از دریا گهر بیرون کشد اما	چو وقت قیمت آید قیمت آن جوهری داند

غالب خاصیت شعرا آنست که هر نظمی روان در قید تصنیف تواند آورد و از دقیقهای سخن اندکی تواند سخت خود را از جملهٔ پخته کاران داند و گویندگان دیگر را الا زنده و هستی شناسند داننده الا خود را و بدگوئی نیکوگویان زبان دراز کنند و با آنکه بداند کج میگوید البته براستی رضا ندهد و در جان ناپندار و دل ناپنداران خفته اینقدر تصور نباشد که هر که خود را عمداً احوال سازد در عاقبت احوال احول شود اینهمه کوریها از انجامی افتد که غبار نقار و کاویدبان یکدیگر میان اینطایفه بنیاد نیست و هر جا که گاوگاو و غبار در میان آید و ضرورت نظر مردمی را انوری نماید پس چون مردمی و انصاف از میان رفع شود ضرورت نظر بر عیب بیش ازان افتد که بر هنر حیران بی انصافانم که عیب دیگری که از ایشان دورتر است می بینند و عیب ایشان که با ایشان است دران کور میشوند

نظر چه صرف کنی بیهده بعیب کسان	تو نیز داری عیب دگسنان نظر دارند
همان نظر بخود انداز و عیب خود بربین	که تا ز تو نظر عیب جمله بر دارند

چو عیب خویش بدانی دگر چه بشنویش	همان شناختن عیب خود هنر دارند
یکی هنر نگیرند از میان یا لفقد عیب	جماعتی که ز عیب هنر خبر دارند
دریغ دوای کسانی که از هزار هنر	نظر بسوی یکی عیب مختصر دارند

و باز بعضی مجهولان لستم معروف از آنها اند که در هر بازاری سخن فروشی کنند و بیش خریداران بینا بذکری هم نیرزند و نقد قلب ایشان از بر سنگ معبران عیاری نباشد و سکهٔ ثابت نگردد و صفحهٔ مزخرفات ایشان که نبرسبب بی تهذیب لوحی ملمع کرده باشند مبصران پیش نظر نیارند و در طبلهٔ بطلان مهجور و مدفون ماند از اشتعال آتش تغیر زبانها بیرون بلکه از برای جوشانیدن اہل عصر چون شعلهٔ آتش ہمه تن زبان شود و بزبان جهانسوز بازبانیان دوزخ سخن گویند و هر جا که بیرسند از گرمی داغی بر دل می نهند که امروز ثانی قلم دود از او طاق فلان برآوردیم و دوش از آب غزل تختهٔ سواد بهمان را شستیم بدین موازنه خواهند که وزنی نهند-

و هم ترازو سنجیده گان دقایق شوند و از میزان این مصداق بیخبر که ؎

ترازو و تراز دو پله از مینو آهن آنسو زر	گرفتم یافت آهن زن ز زر قیمت کجا یابد

این قطعه از زبان آن معذوران معذرتی است که ؎

چو نکه بشناسند کامل را بزرگان سخن	ناقص گمنام از رشک و حسد مجنون زید
خود کنند آغاز مدح خود که از گفتار من	آن فلان بی آب میرد و ان فلان در خون زید

تا بعد از آنکه گردش سپهر برانده را چون هلال بمرور ایام بعد از قرون بخیال انگیزی

انگشت نمای جهانے گردانید از آنجا که رفعت آسمانی بار اوست هر چند روز بر
می آید بر آمد او بیشتر و منزلت او بیشتر میشود و در آفاق روشنتر و روشناس تر
میگردد تا از دو ماه غره بدرجهٔ کمال رسد و کامل شهر گردد و انوار او همه عالم را فرا گیرد
و بعالم کبری با آفتاب مقابل شود و شب سواد او چنان فروغ لطایف یابد که روز
روشن توان خواند در اول بر آمد که هنوز هلال باشد بر آمدگان دیگر چون انجم
انجمن سازند و یکی چون پروین بخندد و میگوید که آن کاهنده اگر بدرجهٔ من رسد
شرف او باشد و دیگری چون زهره زحمه می آرد و دیگری چون عقرب نیش
میزند تا آن روز که کمالیت او بر همه جهان چون روز روشن گردد و آن ماه چهارده
زر دوازده ماهی خود را بعیار کامل چون در بست مغربی بیرون دهد و انجمن اجتماع
(یعنی شرقی ۱۲)
تاریک اختران را ویران کند گردد و جمله روشنان اندک نور را پوشد پس دم هیچ کاذبی
در آن آئینه صبح صفا گیر انیاید ؎

در شب چهارده چون جلوه مه بیش بود	خندهٔ پروین بر انجمن خویش بود

معنے لے کر چشمهٔ خورشید ما تمنت ماهی نهادن و از ماهیست آب سخن بزرگان باشد
روشن در دلی که از هر مطلع او آفتابی منیر طالع گردد او را بهلال ناقص تشبیه
کردن از کمال نباشد لنسبت کردن بماه نقصان در د مزاج در خور بود زیرا که
روشن ماه آنست که یکی ماه تمام شب روی میکند و نور آن وجاهت
خویش روشن میگرداند و هر چند صبح کاذب بدمد شر دبیر دستش سینه بجلوه

بیشتر میکند و میگوید که من امروز مقابل آفتابم آهنگ روی او و اینک رو مین
تا ناگاه صبح صادق در گوشهها ے آفتاب بدید آفتاب بر وی بر آید در روی
درد ے آورد و گرم شود در زمان کو نه او یکز ددو آنهمه کوکبه او بشکنند و از غایت
بیتابی سپر بیفگنند و در زمین فرو روند مثل ناقصان عزد مزاج همین حکم دارد که
از شب روی سواد دیگران روشنائی گردمی آرند و خود را میان جماعت خمول
و خمود به الدجائی میسازند ناگاه صادقی چون صبح نور وزدیده ایشان از درمی یابد
که پرتو آفتاب دولت کسی هست از بانگی تاریکی شان می آرد **مثنوی**

زهره چندان بود ستاره نواز	که دف همه برون نیارد ساز
ماه چندان شود سپهر آرای	که زخورشید صفر باشد جائی
چون زند خنده آفتاب بلند	گم شود پیش ماه پنهان چند

اما سخنوران کامل را تشبیه با آفتاب روشنتر می آمد زیرا که چنانکه آفتاب
همت وقت کامل است واز عین الکمال نقصان زاد در عین کمال او نظری نه وانفکاک
ضوانروی تا صبح قیامت محالی نه او بر همه کس نور پاشیده لوا وانه غیری نباشد
تمثال سخنورانی که در دوران خویش یگانه باشند هم برین مثال است که آفاق در
آفاق آثار دانائی دانا رت روشنائی ایشان تارو ز نشور منتشر است و انکشاف
موشنای بروشنائی
دور و ورد همه عالم از فیضان آن نقصان ایشان مستنیر و ایشان بذات
خویش منیر سے

کسی راکه زینگونه تابی بود	نه ماهیه بود کافتابی بود

چندین حلوای ومیده الفاس وکاسه بخت دماغ کرانه دیگ سودا بکفچه قلم بردن آورده ام از برای آنرا است که تهی دیدگان معانی را چشم پر شود وازینون دوات والف کلک تانی نادرست پخته کرده تا جمع جوع وفاقه جهل ایشان از اشباعی باشد این لذت اگر کسی را برسد بلکه این نعمت را از هیچکس دریغ نیست اما نه هیچ کس دریغست ع

لقمه زان من خورند وهم مرا گویند بد	ای مسلمانان فغان زین جمله کافر نعمتان

هر شکر قلم که درین کاغذ ریخته ام از نی قلم منست وعسل دیگران از نحل که به نحل هومین من غوغا زنبوره می آرند چون خانه شهدش صد هزار سوراخ میکنند عسل من بیرون می آرند وهم پیش من فروشند ومن شاکرانه این نعمت در زود ایشان از شکر شیرین تر میگویم آری لئن شکرتم لازیدنکم قطعه

کاس مالامال معنی پیش شان بنهاده است	میهمانرا رفته در بریش شان خندیده گیر
در لعقه ریمای موری شهد شان بنهاده است	جز مگس گر انگبین آمد برون دزدیده گیر

هر سخن نیکو که از من شنوند از آن خود میگویند وهر بدی که خود میگویند از آن من میگویند دهان بدگفتن ایشان گواسته من گواهی میدهد به بر نیکو گفتنا

شعر

بناح الکلاب یشبه لیس یضره	متی ان الکسائل تحسدهم بطرده

فریاد ازین کلته زبانان نیم کله که زبان تصنیف ایشان درکله تیغ کل لسانی بریده
است در استغراقهای من ببهانه آشنائی درمی آیند و دزدی آشکارا میکنند
در سفینهٔ رخنهٔ می افگنند ایشان میشوند و سفینهٔ پرآب خود بلکه جمله سفینهای سوداگران
این بحور را غصب میکنند یأخذ کل سفینة غصبا گوهرهای پیش من بر می چینند و
من از ایشان مهره می چینم زیرا که میدانم که لآلی بزرگست و دردهان ایشان
نخواهد گنجید **بیت**

دزد من اند جمله واند کسی که داند	کاندر کف گدایان گوهر نهان ماند

از تاریخ سنه خمس وثمانین وستمائه که سی وچهار ساله بودم تا غایت بر محرران دیوان
جمع آمده بود همه درین دفتر ثبت افتاد و بعد ازین هرچه جمع گردد هم درین کارخانه
خرج شود انشاء الله انشاء الله درین دیوان الشا که طغرا ربیع الحال دارد اگرچه بیشتر
توقیعات کالبدی گشت اما هر یک منشور جاودانی توان خواند چون باستصواب
بزرگانست که عبارت از ادای اوصاف ایشان قاصر است بر حکم این منشور
ولایت سخن که هم سینی است و هم قلمی تا روز حساب اقطاع منست **مه**

مراست تا بقیامت ولایت معنی	که کلک من بسر تازیانه داد مرا

بزرگانی که من گدا این خردهٔ چند را از دریوزهٔ درهای ایشان یافته ام ایشانند
والبشانند که این نقد را نیکو شناسند و هر نا قدری نشناسد از انجا که نلو قلب سرع
الشالنست جمله قلبهای عالم را در یکنظر سره کنند و سره گردهٔ ایشان را هیچکس قلبه نتواند

و قلب کرده ایشان هیچکس ثابت نتواند کرد یکی آنها مولانا شهاب الدین
الحق آن شهاب ثاقب که در لطافت طبع آتش پاره آبست و در دل شب و شن
روشن او از انوار غیب خبر آرد و صد هزار انجمن را گرم دارد تا جهانی از و مقتبس
گردد اِنِّیْ آنَسْتُ نَارًا سَاٰتِیْکُمْ مِّنْهَا بِخَبَرٍ اَوْ اٰتِیْکُمْ بِشِهَابٍ قَبَسٍ لَّعَلَّکُمْ تَصْطَلُوْنَ دوم
قاضی سراج الملت که نور سراج امتی از زبان او بطاق فلک سر کشیده است
و بروج سما را روشن گردانیده او را سراج نتوان گفت بلکه قمر منیر توان خواند
تَبَارَکَ الَّذِیْ جَعَلَ فِی السَّمَآءِ بُرُوْجًا وَّجَعَلَ فِیْهَا سِرَاجًا وَّقَمَرًا مُّنِیْرًا نَوَّرَ اللّٰهُ وَرَضِیَ عَنْ
اَبِیْهِ سیوم برادر تاج الدین زاهد که میان پادشاهان سخن آن سر آمده را فرق مسلم
است اگر اِخوانه موافق آن یوسف لقا را هزار جان بها کنند همچنان باشند که یوسف را
بهفده درهم قلب خرید باشند وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُوْدَةٍ وَکَانُوْا فِیْهِ
مِنَ الزَّاهِدِیْنَ و چهارم برادرم علاء الدین علی شاه نَزَلَ الْقَلْبُ الْکُلِّ مِنَ السَّمَآءِ
و عَلَی الْقُبَّةِ عَلَی السَّمَآءِ دوستی موافق و واقف و منصف که نه روی من نگاه دارد
و نه پشت بانصاف کند از آنجا که راستی قلم اوست در صحیفه من کذاب جز رقم
راستی نکشید زهی علی که صدق زبانش از خلق محمدی حکایت میکنند وَجَعَلْنَا لَهُمْ
لِسَانَ صِدْقٍ عَلِیًّا به یمن یدق. رب خدای در راستان من چه آبادی معمور
گردانید که مرا بقلبی من اعتنا دبخش. و اینچنین آبادی معمور گردانید که
را که بالا دست انگشت شمرد در نام بردم در شمار اصحاب یمین در آورد تا در

در ستگاه سخن با زوی من باشد من نیز از بیانات جنات حیات خویش ایشانرا
که میگفتند که اصحاب الیمین بر آیده ما اصحاب الیمین فی سدر مخضود و طلح منضود
نیز بیان شدم و از سواد چون بوستان دل چون آب آن تماشا ظل ممدود و
ماء مسکوب را دعوت تماشا کردم بعد ازین از میوهٔ دل خویش که بی انقطاع است
صلا میزنم وفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة در همه عالم چنان در دهم و بساط سخن را
چنان بر آسمان بگسترم که جهانیان را معلوم گردد که نقش فرش مرفوعه در بهشت چگونه است
و نادانان ندانند که مثنی مصنوعات را در ضمایر چه انشاها است و معنی انا انشأناهن
انشاء چه باشد و آنچه فردا ابکارا و اتراب مر اصحاب یمین را وعده است که و
جعلناهن ابکارا عربا اترابا لاصحاب الیمین اصحاب یمین را هم انجا مبرهن
گردد ـه

بنگر که بیانم بدر قم چند نکوئی است		گویی که مگر نامهٔ اصحاب یمین است

بدان سعدانه که عدد آتش هست اگر دانا نیستم دانا شناس هستم این حسیب را که در
عقد حساب آمد دوام عقیده دارم که در دانش عربی و پارسی چنان اند که از عرب
تا پارس مثال این اماثل نیابند و در دادن انصاف چنانکه انصاف توان
داد رقم میکنند از نصف درین مسوده چون نظر من بینایان تافته است
چشم دارم که بی دیدگار هم جای کورکاوی نباشد زیرا که این مبصران از باریک
بینی سر موی فرو گذاشت نکرده اند ـه

ز آلایش این زلف نکوروی	نگذاشته ام قدر مو ئی

شبهه خطائی که در دل ایشان بگذشته بر بنده نگذرانیده وانه سر آن بگذشته باصلاح ننوشته ه

آن سپیدی در میان شعر من دانی که چیست	ره شده است از بس که سعیها خرامان رفته اند
دوستان زانجا که ذیل عاطفت گسترده اند	نه آستین خاشاک و خس ازین ره من رفته اند
نیست باک از عالمی دشمن شو در اقبال دوست	کانچه دشمن خواست گفتن دوستان هم گفته اند

هر مواخذه که دشمن خواهد کرد چون دوست بجا آورده است و بقدر امکان در درستی صواب کوشیده واجب کند که هیچ وجود دیر ازین موجود استنکاف ممکن نگردد و اگر بجای رمزی و یا خیالی بنقصان مواخذه ماخوذ مانده باشد و پوشیده گذشته جائی که چندین جوهر آفتاب تابان روز افزون لامع و لایح گردد و یک شبه هم در نگنجد و جوهریان پرمایه بدان نظر نکنند اما اگر حسی یا خسیسی از چندین در همان شبه را عیب خواهد کردان بیچاره را معذور داشتم که هر کس آن کالا کشاید که در بار دارد ه

گر شغل کناس اندر کوی عطاران رود حلال خورد مردار خور	کار با گلخن بود او را نه با مشک عبیر
جعل گر سوی باغ آید ببوید	نگر سر گین گاو باغبانان
جن العنادل فی الروضات من عطر	وتند الطیر غراب الروض للجیف
دیوانه شد ید عندلیب در باغ بسبب خوشبوئی	طیران میکند زاغ به باغ بهر مردار

خداوندا این نخل ترد نانه اذ قمر از وباغ کنند تنی جعل بوی جعل کوی که بر سر هر

کوی استنجا ہندوی کردہ اند بدان بوی دماغ شان گندہ شدہ نگہدارہ ی کہ
قدر نہ انند افغانی را در ریزہ داد ندرو کہ بوی بازالنست ہا را با حداث پلید مزاجی کہ
یعنے کاور
ہر یکے حدثی است حدیث نیست وسلا ہم خیراد والسلام -

صحبت کند شان جزز بی صحبت نیست ‌‌ ‌‌ نشین ای سفلہ چو این شرم ز پشیم برخواست

اما معذرت احرار کہ درین خط بنظر ازادی خواہند دید چنانکہ از بندہ گان توقع
باشد بندگی کنم ے

انصاف سخن بستدم دواد ہنرداد	انصاف وہم گر تو ز انصاف کنی یاد

بندہ خسرو کہ درین بازار پر سودا ربازر گان کم مایہ است قدری متاع قلت
کہ در خریطہ داشت رحل کشاد و چنانکہ رسم خریدار گیری باشد زنگی را چون ظلمی نور
نامزد کرد شاید کہ مقومان این متاع و قیمان این ضیاع چنانکہ دانند توانند دلال
لطف شوند و در فروختن در محل دریغ ندارند و بیع را فروبالا نکنند کہ عیب باشد من
خود قیمت کالا ، خویش میدانم کالایش کساد دارد اما چون کشادم و خود را در بار کرم
عاقلان بستم باید کہ بربستہار ا در کشاد ننیدازند باستہر ا شیمی آیند نہ باستہر ا ہر چہ
نیک است از آن خود گیرند و ہر چہ بد است از من بگیرند من سودائی ہر حرفی
ازین کتاب از خون سویدا سود کردہ ام اگر شش ہست امینست و اگر جگر سہین انرا
کرشمۂ از شمائہ اخلاق ہست از برای پردہ پوشی عطار کم بضاعت این مشک را
تعویذ خواہد ساخت و بر بازوی اعتقاد عقد کردہ آنسو نندہ کہ در بند دلر غ

نهادن است گرد جگر بر خواهد آمد من نیز آن داغ از برای دل او قبول خواهم کرد
و هر چیزی که درین اوراق هست بر دل ابتر او نهاد چنانکه هزار حیله اندیش
خویش آید اما دانم که دانا نادانی نکند و نادان هرچه کند از دانائی نباشد پس
امید باشد که از همسران سرسری نتوانند جست ع

ای کز سر جهل در غباری بابا		داری سر آنکه سر نداری بابا

هر هنری که من در کتاب کردم بشما بخشیدم هر عیبی که شما خواهید کرد بمن بخشید هرچه درین
سلک گزیده است از شما چیده ام و هم برشش می افشانم اَخَذْنَا مِنْكُمْ وَنَثَرْنَا عَلَيْكُمْ
خاتونان خط بسیار اند که از حریر و قصب من پوشیده و بیرون رفته اند پاک چشمان را
شرط پرده پوشی آن باشد که برهنه نکنند مهر این خوبان وفا و کرم است هر گرا این
نبود جمله حرامند بر دل بسیار خواستم که در خلوت جای صمت نجا جا گیرم اما جای آن
نبود زیرا که گاه زبانه تَكَلَّمُوا حَتّٰى تُعْرَفُوا نه را اشتغال میسد از درگاه اَلْمَرْءُ
مَخْبُوٌّ فِي طَيِّ لِسَانِهِ لَا فِي طَيْلَسَانِهِ پرده برمن درید آشنایان میگفتند که سخن تو آب
زرد داده های حسن است دل سنگین را نوک قلم بکاود بیرون تراود تا مردمان
بدانند که شراب روحانی چه باشد وَاضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا
عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ از هیبت دوربا باش لَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ بارها
خواستم که این خامهٔ خام را از دست بیندازم هربار که خود گفتم که أَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ
غرور فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سُجَّدًا درسرم افگند که باز ریش بیش کرده بترصیعات

اشعار در ماندم اگر موسی موی موی از ریش فرعون دور کردمی میخواستم زبان تیز خود را موسی وقت خود سازم و اینهمه رستخیز در هم پیچیده پاک کنم وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي ـ۵

ای نیل سپهر از تو همیشه تنگ و تاب	دریاب مرا تا نگذشت از سر من آب

افسوس هزار افسوس که بدین افسونی چند مزور و دریغ هزار دریغ که بدین دروغ چند مموه انفاس نفیس را بپایان آورده ام و عمر عزیز را بسر رسانیدم از شعر حاصلی که در مشت دارم مشتی باد است و دانی که از باد و خاک جز خاک در مشت نیاید بسیار درین سودا مشت در تاریکی زدم اکنون اگر خواهم که دست شویم از باد دست نتوانم شست اینهمه هوای دل بود که سخن نام کردم و هر نفس در بروت افگندم و نتوانستم که این اشعار زنخ را المجالس يُوَارِي سَوْآتِكُمْ وَرِيشًا بنوشم گرفتم که این سخن از روانی باد دست آخر چند. توان برانید قبول کردم که دفتر اوراق گلست آخر چند توان خندانید بر تن نامی برین شگوفه خاکست وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ درین پنجروزه عمر سهل باشد که چه ثمره بر تواند گرفت خامه که ایام بهار حیاتش همه ضایع بر باد رود۔

یک گل نشگفت ازین گلستان ما را	افسوس که روزگار ضایع کردیم

چندین فکر که درین کفر و زندقه صرف شد بایستی که در کاری بایسته یعنی در عالم وحدانیت مصروف شدی ما برای آن آفریده شده ایم که در بندگی او باشیم نه در

بندگی خود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ دو در فضای قضای یوم یفر المرء
من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه بنی اسرائیل علم از صحن آتش مَاْوٰیهُمُ النَّارُ نتوان
گریخت در بروانی مدح دونان از کَانُوْا یَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ فَاهْدُوْهُمْ
اِلٰی صِرَاطِ الْجَحِیْمِ نتوان جست در نیمقام دو پای انه دو حرف لا باید برد اگر بتوان بیاز دو
پای بیار فردای قیامت که هر کس را فرداً فرداً حاضر آرند کُلُّهُمْ اٰتِیْهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ فَرْدًا این
بار روز که امروز کار فرد انکرده ام اگر از حضرت فردانیت عمل مرا به حکم اَلْاَعْمَالُ
بِالنِّیَّاتِ نادرست تو انها و بنیات سست تو بهار دشن شود که در آن مظالم الوان
چه ظلمتها بار باشد رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا خسروا تا چند مرده را در تابوت کرده توان
گردانید که این دستبند هیچ وقت آن نیاید که این جیفه را که بر بستر فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ
بیالوده است در فراموشخانه وَدَعِ اَذٰهُمْ [illegible] گور نهیم و از زین و باسرای اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یُدْرِکْکُّمُ
الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فِیْ بُرُوْجٍ مُّشَیَّدَةٍ بدان حرم فَفِرُّوْا اِلَی اللّٰهِ احرام حرم وَمَنْ
یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ بر بندیم و بجانب کعبه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا عزم جزم کنیم
بار جهار اُدْخُلُوْهَا بِسَلٰمٍ اٰمِنِیْنَ کمر خدمت ایاک نعبد و ایاک نستعین بر میان همت
استوار کنیم مگر در پیشگاه فِیْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْکٍ مُّقْتَدِرٍ اقتدار یابیم بیت

کس بتو از خویش نه آمد رسید — تا تو نخوانی که تواند رسید

اگر آدمی بیچاره بداند که این صندوق استخوانی را برای چه تحفه نوادر ساخته
اند هرگز از خار و خس دنیا مملو نگرداند

قطعه

حقهٔ عاج اگر در کف طفلان افتد		لعب شان چون همه خاکست بخاک انبازند

خاک بر سر مردم که چندین جواهر اوامر و نواهی که آسمان تاب آن ندارد در د امانت نهاده اند و آنرا گم کرده دنبال خرمهره های حیوانیت میدوند إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا بر سر خاک راه طالبی باد که شب و روز خاک خود را می بیزد تا گوهر گم شدهٔ آدمیت را دریابد که رشتهٔ سر بجای دیگر میکشد مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ **بیت**

خاک می بیزم بدامن چون کنم گم کرده ام		درمیان خاک در آبدار خویش را

پادشاهی خوب گوهر مفلسی را دُرّ قیمتی بخشید مفلس که از بهر آبگینه صد هزار قطرات از دیده بباریدی هرگز آنچنان بخشش نیامده بود حالی که آن تحفه در دستش افتاد مشتی پُر و دلی شاد بطرف خانه روان شد یک لحظه از سلک صحبت خودش جدا نکردی و چون آبله پیوسته بر کف دست کرده داشتی روزی در رستهٔ بازاری دُرّه در کف نهاده میگذشت ناگاه آواز روزگار بد آسیبی بدان مسکین رسید و دُرّ در خاک افتاد و ناپیدا شد سر رشتهٔ تمالک از دستش برفت از پای در آمد چنانکه مهره های پشتش نیز در خاک گم شده زمانی که جوهر عقل را باز یافت خاک بدامن می بیخت ع

هرچند که خاک را به بیزی ای دوست		از خاک همان خاک بود حاصل تو

نماز شام در درون و بیرون غبار آلوده در خاک رفت روز دیگر که لعل آفتاب از
خاک بر آمد بخاکی باز آمد باز بخاک بیزی خویش مشغول شد چند روزی هم
برین گونه خاک شوئی می نمود و باران مینائی از دیده میر بخت دانه که در زمین
میر بخت بود سر بر نمیکرد تا روزی ابر دستی بر سر او سایه افگند نظرش بر آن خاکی
افتاد غبارهای او را دید آب در چشمهاش بگشت آن دریا کف از در گذار در
گذار آمد قطرات از مژهاش چکیدن گرفت خالی گوهری چون قطرهٔ آب خوشتر
از آن در خوشاب که در خاک گم شده بود بر دست مفلس نهاد عارفی حاضر بود
روی به مفلس آورده و گفت این ثمرهٔ صدق طلب تست نه عطیهٔ معطی ؎

تو بجو باری که حد همت تست — بو که معطی بقیاس کرم خویش دهد

اکنون ما که گوهر اصلی در خاک طینت گم کرده ام اگر بپاییم و نیابیم کم از آنکه باری
دست امید از دامن طلب کوتاه نکنم باشد به که از آن چیزی کشاید آیهٔ
لَهٗ مَقَالِیدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ درین سرچشمه اگر قطرهٔ جوی جوئی یابی اما بجوئی
تا بیابی مَنْ طَلَبَ شَیْئًا جَدَّ وَجَدَ برین آستان اگر در کوبی باصحاب صفه
رسی اما در کوب باش تا برسی مَنْ قَرَعَ بَابًا وَّلَجَّ وَلَجَ کدام رونده درین مقامات
پای راست نهاد که صاحب قدم نگشت کدام نشیننده درین مقام از سر تیزی
برخاست که مالک دینار نشد اَلَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا ای حکیمی که
کنوز عرش از رموز تو فرد انه وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ ای علیمی که بجور

دیوان غرۃ الکمال

مصنفہ حضرت سلطان الشعرا امیرخسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ یہ نایاب دیوان حضرت موصوف کی غزلون کا بہت بڑا ذخیرہ ہے ہم نے بڑی تلاش و جستجو سے اسکو بہم پہونچا کر نہایت صحت و صفائی کیساتھ عمدہ کاغذ پر خوشخط طبع کرنا شروع کر دیا ہے - قیمت عہ

مجموعہ مرأت خیالات خسروی

جسکے اندر حضرت امیرخسرو طوطی ہند کی تصنیف سے تین رسائل شامل ہین (۱) مثنوی مرأت خیالات توحید و تصوف کے بیان مین نظم (۲) انشاء رنگین نثر فارسی علم ادب اور انشا پردازی مین سب سے بہتر کتاب (۳) رسالہ اصول شاعری - فن شعر گوئی اور اوزانِ اشعار و ردیف و قافیہ کے اصول و فروع کا مفصل بیان یہ مجموعہ نہایت نایاب اور عجیب و غریب ہے خوش قسمتی سے ہمکو میسر ہوا اور ہم صرف ۸ ر مین آپ کی خدمت مین پیش کرتے ہین -

دیوان نہایۃ الکمال

مصنفہ سلطان الشعرا حضرت امیرخسرو دہلوی قدس اللہ سرہ حضرت امیرخسرو علیہ الرحمۃ کے پاکیزہ کلام کی تعریف کرنی ہمارے امکان سے باہر ہے صرف اس قدر بیان کرنا کافی ہے کہ اس دیوان مین آپ کے نہایت چیدہ چیدہ قصائد مثنویات قطعات - رباعیات - مطائبات - چیستان یعنے پہیلیون کا مجموعہ ہے ایکبار ملاحظہ کرنے سے اسکی خوبی معلوم ہوگی قیمت صرف ایکروپیہ علاوہ محصولڈاک

نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامۂ خسروی

حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی عجیب وغریب حکیمانہ و فلسفانہ تصنیف جو آپ نے مولٰنا نظامی کے جواب مین تحریر فرمایا اور وہ مضامین اس مین اضافہ کئے جو مولٰنا موصوف سے رہگئے تھے قابل دید اور نایاب کتاب ہے قیمت عمہ

منشور شاہی معروف بہ مثنوی خضر خانی

مصنفہ حضرت امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ جس مین سلطان علاؤ الدین خلجی کی فتوحات گجرات پر چڑہائی رانی دیول دی کی گرفتاری اور شہزادہ خضر خان کی عاشقی کے واقعات حسن وعشق کے کرشمے قابل دید ہین۔

قیمت عمہ

نہ سپہر خسروی

یہ کتاب حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے نو بحرون مین تصنیف فرمائی ہے سلطان قطب الدین خلجی کے تاریخی حالات ملک دکن و تلنگانہ کی فتوحات شکارگاہ شاہی اور فوج شاہی و دربار شاہی کے نقشے کہینچ دیئے ہین گیند بلے اور تیر وکمان کے مناظر سے عجیب وغریب ہین قیمت عمہ

صحت جسمانی - یہ اُس نادر رسالہ کا اردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام نے خلیفہ ہارون رشید کو تحریر فرمایا تھا اس رسالہ کے سہل والسان اصول وقواعد کا جو شخص پابند ہوجائے اُسکی صحت اور قوت روز افزون ترقی کرے گی معہ رسالہ اخبار غیب مصنفہ امام سیوطی تمام اعضا کے پہڑکنے کی مجرب تاثیرات کا بیان ہی جنکے ذریعہ سے آئندہ پیش آنے والے واقعات کا بخوبی علم ہوسکتا ہے قیمت ار